

نازنین رازماکنشاهی اشعار نازنین
نازگازر بر شایسته آفتاب راستین
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸



متشکر کامل برنامه شماره ۷۸۳
مختصر حضور
Parvizshabazi.com

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸ ✽

نازینر رازها کسبِ شهانِ نازینم
 سایه خویش، فاشود شعِ آفتاب
 در کفندی خویش غلظتِ خبر هم چون سوز
 از خیالِ خویش ترسد هر که در ظلمت بود
 ناز کازر بر تابد آفتابِ راستینم
 چندین سایه خود؟ نورِ او را هم بینم
 آدم شو، در ریاحین غلط و لند یا سبب
 زان که در ظلمت نماید نقش های سنگینم
 از ستاره می روز باشد مگر کاروان
 مغ شب چون روز پیدا گوید این ظلمت ز چیست؟
 زان که با خورشید آمد هم قران و هم قرینم
 زان که او کشته است با شب آشنا و هم تشینم
 شاد آن مگر که مهر شب در محکم گنشت
 سوی تبریز آید او لند، هوای شمس دینم

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۹۳۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸ ✽

نازینی را رها کن با شهان نازین ناز گازر برنتابد آفتاب راستین

پس مولانا به ما انسانها که ممکن است دچار من ذهنی باشیم پیشنهاد می‌کند که ما ناز داشتن و کبر و غرور داشتن در مقابل شاهانی که نازین هستند را رها کنیم، و تمثیلی که می‌زند این است که خورشید واقعی ناز رختشوی را نمی‌خرد، تحمل نمی‌کند، همینطور که می‌دانید قدیم گازرها یا جامه شوی ها، جامه های مردم را می‌شستند بعداً در آفتاب روی طناب پهن می‌کردند، و خشک شدن آنها وابسته بود به تابش آفتاب. و می‌خواهد از اینجا نتیجه بگیرد که ما لباس کثیفی به نام من ذهنی را که از هم هویت شدگی ها تشکیل شده، بعنوان امتداد خدا یا هوشیاری پوشیدیم، و این لباسها را باید هم بشوییم از این هم هویت شدگی ها، و دردهای حاصل از آنها و هم بوسیله خرد ایزدی خشک کنیم.

بنابراین اولین آفتاب راستین که خدا باشد ناز من ذهنی ما را نمی‌خرد، و آفتاب راستین هم به خدا اطلاق می‌شود هم به انسانی که به بینهایت و ابدیت او زنده شده مثل مولانا، پس نه خدا ناز من ذهنی ما را می‌کشد، نه مولانا، هیچکدام از اینها به ما نمی‌آیند بگویند که تو را خدا مرگ من بیا روی خودت کار کن، و هم هویت شدگی هایت را بشناس و بینداز اینها را، این ما هستیم که باید دنبال آنها برویم، ناز آنها را بکشیم و روی خودمان کار کنیم، و خودمان را صفر کنیم. و این کار بارها گفتیم با تسلیم شروع می‌شود.

تسلیم یعنی پذیرش اتفاق این لحظه قبل از قضاوت و بدون قید و شرط که سبب می‌شود من ذهنی خاموش بشود اندازه ما صفر بشود، و ما را از جنس هوشیاری اولیه می‌کند. آن هوشیاری اولیه از جنس آفتاب راستین است، و کبر و غرور ندارد، ناز نمی‌کند. پس هرگونه مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه و هرگونه قضاوت با من ذهنی در مقابل قضاوت خدا در این لحظه یعنی قضا، قضا و قدر، که اتفاق این لحظه را بوجود می‌آورد، ناز من ذهنی حساب می‌شود.

و همینطور که می‌بینید نازین را در دو معنی بکار می‌برد، یکی اینکه ما بعنوان من ذهنی خودمان را نازین می‌دانیم، و یک آدم ویژه می‌دانیم، و ما باید دیده بشویم و به ما باید توجه خاص بشود، و ما مرتب ناز می‌کنیم. حتی وقتی ما را دعوت می‌کنند به مهمانی باید چندین بار به ما زنگ بزنند برای اینکه ما خیلی مهم هستیم. هر کسی اینطور تصور می‌کند و این تصورات باطل است، با من ذهنی انسان نازین نمی‌شود، بنابراین کبر و غرور و ناز کردن من ذهنی یک کار بی فایده و بیهوده است.

اما از طرف دیگر انسانهایی که اینجا اسمش را گذاشته شهان نازنین، آدمهایی مثل مولانا نازنینی خود را از زنده شدن به خدا می گیرند. در این لحظه ریشه بینهایت دارند، دو تا خاصیت هست که هم جنس خدا را تعیین می کند، هم جنس ما را، یکی بینهایت است و آن یکی ابدیت. ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی که ما زنده می شویم و جاودانه می شویم چون از جنس او هستیم. و این دو تا خاصیت یعنی بینهایت و آگاهی از این لحظه ابدی که می توانیم بگوییم ابدیت یا ازلیت هر چه که اسمش را می گذارید، خاصیت ما را یا جنس ما را هم تعیین می کند. تا زمانی که بینهایت نشدیم و به ابدیت او یعنی خدا زنده نشدیم ما نمی توانیم نازنین باشیم.

در واقع نازنینی ما در آن حالت از نازنینی خدا می آید، خود ما اگر شخصاً درحالیکه قطع از زندگی هستیم، خاصیت های نازنینی نشان بدهیم، اینها کبر و غرور من ذهنی است. در مثلثی که جدیداً شما کشف کرده اید که یک ضلع آن عذرخواهی است و یک ضلع آن صبر است، و یک ضلع آن شکر است، در واقع من ذهنی هر سه این خاصیت ها را زیر پا می گذارد. من ذهنی حاضر نیست شکر کند، برای اینکه همه اش می خواهد بیشتر می خواهد و راضی نیست طلبکار هم هست. بنابراین شکر نمی تواند بکند، و صبر هم نمی تواند بکند، برای اینکه حالت نازنینی دارد، توقع دارد، بزرگ است و هیچ موقع هم نمی تواند عذرخواهی کند.

این عدم عذرخواهی در بعضی از ما که واضح است که اشتباه کرده ایم دیده می شود، بعضی از آدمها نمی توانند عذر بخواهند، حاضر هستند بمیرند ولی عذر نخواهند، و هی اینور می کشند آنور می شکند و هی توجیه می کنند، من هم حق دارم، بالاخره تقصیر او هم بوده، بالاخره عذر نمی خواهند، و این حالت نازنینی است. الان مولانا می گوید که این حالت نازنینی را شما رها کن، و نازنینی از من ذهنی می آید.

و اگر کسی نمی داند من ذهنی چیست، من دوباره مختصراً توضیح می دهم. ما بعنوان هوشیاری ایزدی یا امتداد خدا وارد این جهان می شویم، و ابتدا هوشیار به خدا هستیم بعد از اینکه وارد این جهان می شویم وارد ذهن می شویم، به یک فعالیتی دست می زنیم به نام فکر کردن، و بطوری که چیزهای بیرونی را با فکرهایمان می بینیم، و به آن چیزهای بیرونی که برای ما مهم جلوه می کنند چون پدر و مادر ما یا خانواده ما یاد می دهند که آنها مهم هستند، مهم از چه لحاظ؟ برای بقای ما مهم هستند. به آنها حس هویت می دهیم. یعنی حس هویت و حس وجودمان را تزریق می کنیم به آنها، و پس از اینکه این کار را می کنیم آن مفاهیم که چیزهای بیرونی را بصورت فکر نشان می دهند آنها می شوند عینک دید ما، در مرکز ما قرار می گیرند.

بنابراین هوشیاری دید اولیه را که اسمش نظر است از دست می‌دهد، و یک هوشیاری جدیدی ایجاد می‌شود که اسمش را گذاشتیم هوشیاری جسمی و پس از آن شروع می‌کند به جسم‌ها را دیدن و و اینکه اولین فکر اسم مان هست و دومین همین کلمه من هست، دو تا فکر با هم عجیب می‌شوند، هسته مرکزی من ذهنی را می‌سازند. بعد با یک فکر دیگر که مال من است چیزهای مهم را با خودمان مربوط می‌کنیم یا مال خودمان می‌کنیم، و هر چه را که مال خودمان می‌کنیم به آن حس وجودمان را تزریق می‌کنیم.

این خاصیت را ما بعنوان هوشیاری یا امتداد خدا داریم که به چیزها حس هویت بدهیم و از جنس آنها بشویم موقتاً، یا دیدمان را عوض کنیم. پس ما عینک‌های زیاد جسمی پیدا می‌کنیم و پس از آن از پشت آنها می‌بینیم. ولی از پشت آنها دیدن درد ایجاد می‌کند برای اینکه پس از آن ما فکر می‌کنیم زندگی در همان چیزها است و توقعاتی از اطرافمان، از پدر و مادرمان پیدا می‌کنیم و آنها آن چیزها را به ما نمی‌دهند، و ما می‌رنجیم و با رنجش‌ها هم، به اصطلاح هم هویت می‌شویم. پس بنابراین می‌بینید که ما دو تا حافظه پیدا می‌کنیم یکی حافظه ذهنی که با چیزها هم هویت می‌شویم، و چون در بچگی نمی‌توانیم آن هیجان‌اتی مثل خشم و ترس و رنجش را حل کنیم، یعنی از خودمان بیندازیم، آنها ذخیره می‌شوند در ما، هیچ بچه‌ای نیست که به اندازه کافی عقلش برسد مگر اینکه از جنس مسیح باشد، در طول بچگی اش نرنجد و این رنجش‌ها را انباشته نکند، خیلی موقع‌ها ما، بچه‌هایمان را مثلاً زیر فشار قرار می‌دهیم، سفت حرف می‌زنیم، یا بلکه هم می‌زنیم و بچه نمی‌تواند با هیجان خردمندانه روبرو بشود، و نمی‌تواند این هیجان را حل کند. بنابراین در حافظه اش نگه می‌دارد.

پس ما انسانها حافظه هیجانی داریم که اسمش را می‌گذاریم درد، و حافظه ذهنی داریم، فکری داریم که هم هویت شدگی با فکرها است. این دو تا حافظه با هم دیگر قاطی می‌شوند، و یواش یواش گذشته ما را، داستان زندگی ما را تشکیل می‌دهند، هر کسی داستان زندگی دارد و با آن هم هویت است. و این داستان زندگی که من ذهنی را تشکیل می‌دهد بسیار ناراضی است، برای اینکه از اول زندگی را در چیزها جستجو کرده.

شما می‌بینید که دو دلیل عمده وجود دارد که ما برنجیم، یکی اینکه توقع ما که آن هم هویت شدگی‌ها را زیاد کنیم، به نتیجه نرسیده یعنی ارضا نشده، یعنی آنها را به ما ندادند خلاصه ما رنجیدیم. دومی اینکه اگر هم به ما دادند آن چیزها زندگی نداشتند و ما سرخورده شدیم. پس ما رنجیده و خشمگین ممکن است باشیم. از طرف دیگر حتی اگر پدر و مادر ما آدمهایی کاملی باشند عشقی باشند ما وارد جامعه می‌شویم، مدرسه می‌رویم و در نوجوانی یا جوانی مسائلی پیش می‌آید که نمی‌توانیم آنها را حل و فصل کنیم. بنابراین می‌رنجیم دوباره.

خلاصه این دردها انباشته می‌شود حافظه درد با ما هست انباشته می‌شود و با آن ما هم هویت هستیم. حافظه ذهنی بسیار خوب است. حافظه تنها چیزی است که به ما کمک می‌کند از گذشته یاد بگیریم به شرط اینکه توی آن هویت نباشد. به شرط اینکه ما را از جا نکند، بله، این من ذهنی که بر اساس حافظه ذهنی و هیجانی ایجاد شده نازنینی دارد، اولاً درد دارد، ثانیاً هم هویت شدگی دارد، و بنابراین منی دارد که هر لحظه بلند می‌شود قضاوت می‌کند، بر اساس آن هم هویت شدگی‌ها دید غلط دارد، براساس آن عینک‌ها.

و می‌گوید که خیلی خوب ما که وضعیت خودمان را فهمیدیم، الان فهمیدم چیست، شما باید یا تسلیم بشوید در اطراف اتفاق این لحظه که قضا ایجاد می‌کند فضا باز کنید، تا از درون خدا به شما کمک کند، گن فکان کمک کند، تا شما بتوانید عینک‌ها و دردها را بردارید، چون ما آمدیم به این جهان پس از اینکه این عینک‌ها را مختصراً روی چشم مان می‌گذاریم، بعداً اینها را هوشیارانه برداریم و به خدا زنده بشویم. یعنی به بینهایت و ابدیت او زنده بشویم. و در این منظور و مقصود همه انسانها مشترک هستند، پس این یک منظور درونی است که همه ما باید به او زنده بشویم.

دومی این است که وقتی زنده شدیم خرد زندگی به فکر و عمل مان جاری بشود و در بیرون خلایق داشته باشیم، آن هم یک منظور بیرونی است، حالا که ما می‌بینیم داستان داریم ما و با داستان هم، هم هویت شدیم. حافظه درد داریم، حافظه ذهنی داریم که با آن هم هویت هستیم، می‌گوییم که باید خدا با فضاگشایی در درون به ما کمک کند، یا شاهانی مثل مولانا شاهان نازنین.

ولی اگر قرار باشد خدا به ما کمک کند یا شاهان نازنین ما باید منت آنها را بکشیم. نمی‌شود با من ذهنی ناز کنیم و اینها این با شاهان نازنین جور در نمی‌آید و خودمان را هم نازنین ندانیم، من ذهنی داریم ما، این من ذهنی پر از درد است و هم هویت شدگی است به چیزی نمی‌ارزد، باید ارزش خودمان را بطور منطقی ارزیابی کنیم، به تدریج که از جنس شاهان می‌شویم یعنی به خدا زنده می‌شویم ارزش پیدا می‌کنیم.

پس دوباره در مصرع دوم دارد می‌گوید که: همینطور که آفتاب راستین یعنی آفتاب آسمان ناز رختشوی را نمی‌خرد آن کسی هم که باید گرما بتابد نور بتابد به زندگی شما، چه مولانا باشد چه خدا، ناز شما را نمی‌خرد، شما هستید که باید ناز بخريد. اگر قرار باشد شما هم این مطلب را درست بگیرید باید از این لحظه به بعد در مقابل اتفاق این لحظه به اصطلاح فضا باز کنید و قضاوت خدا را بپذیرید که این اتفاق می‌افتد، این بهترین اتفاق که می‌افتد برای من در این لحظه، در اطراف آن باید فضا باز کنم باید تسلیم بشوم، و از خرد فضای گشوده شده استفاده کنم. و اگر از عقل من ذهنی یا همین عقل

این داستانی که من دارم که از این دیدهای من ذهنی می‌آید، عینک‌ها می‌آید استفاده کنم، این به من کمک نخواهد کرد، اینها را ما با ذهن مان می‌توانیم بفهمیم.

و یک مطلب دیگر که عرض کنم که از این بیت بگذرم و آن آفتاب راستین است. آفتاب راستین شخصی است مثل مولانا که واقعاً به خدا زنده شده. ما می‌توانیم یک چراغ نفتی بگیریم یک مقدار نفت بریزیم، و روشن کنیم بگوییم که این آفتاب است، ولی این چراغ آفتاب نمی‌تواند باشد، برای اینکه برای روشن شدن به ما و نفتی که به آن می‌ریزیم احتیاج دارد. پس وابسته به ما است. این چراغ آفتاب نمی‌تواند باشد.

تمثیل عبارت از این است که شما یک انسانی که مرید دارد و به مریدانش احتیاج دارد و وابسته به آنها است و مرید پرست است، نمی‌تواند شاه یا آفتاب راستین باشد. اگر یک کسی راجع به مولانا حرف می‌زند، یا فرضاً می‌خواهد حرف‌هایی بزند که معنوی است این آدم نباید به دهان مردم نگاه کند، یا دهان پیروانش نگاه کند ببیند آنها چی دوست دارند، همان‌ها را بگوید، هم این را راضی کند، هم آن را راضی کند، این آدم نمی‌تواند آفتاب راستین باشد. یعنی یک شاه معنوی اگر به حرف مردم گوش بدهد و مطابق میل آنها یا من ذهنی آنها یا دید آنها، عینک‌های هم هویت شدگی آنها ببیند و عمل کند چون وابسته به آنها است نمی‌تواند آفتاب راستین باشد.

حالا در اینجا مسئولیت به گردن شما می‌افتد، شمای بیننده که بدانید که آفتاب راستین کی است، و از نور او استفاده کنید. نیاید یک نفر را کمک کنید، علم کنید بگویید که این به اصطلاح سرپرست ماست، معلم ماست، و او می‌داند ولی به حرفهای ما فقط گوش می‌کند، ما هر چه می‌گوییم همان را می‌گوید، همیشه با ما موفق است. آن نمی‌تواند آفتاب راستین باشد، برای اینکه محتاج به شماست، شما به آن نفت نریزد روشن نمی‌شود.

پس از این بیت ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند، و پس از آن اولین بیت را تکرار خواهیم کرد و غزل را ادامه خواهیم داد. و پس از این غزل یک غزل کوتاه دیگر را هم برایتان خواهیم خواند، از شما خواهش می‌کنم علاوه بر اینکه غزل‌ها را می‌خوانید مثنوی‌ها را هم بخوانید، و درست است که غزل را خوب می‌خوانید و اینها، من هم سپاسگزارم، ولی ابیات مثنوی را هم باید بخوانید. می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۵

اللّٰهُ اللّٰهُ، يَا مَنْهُ از حدّ، بیش

نازینی تو ولی در حدّ خویش

یعنی ای تو که انسان هستی، و از جنس خدا هستی به اندازه ای که به او زنده می‌شوی نازینی، حدّ خودت را بدان، کاملاً واضح است. الله الله یعنی تو را خدا، تو را خدا، این الله الله را مولانا در جایی بکار می‌برد که شما به هیچ وجه نباید زیر بار

بروید آن کار را انجام بدهید. از این کار باید دوری کنید. پا منه از حد بیش، اگر شما به این بیت گوش بدهید باید بگویید که من در اطراف اتفاق این لحظه همیشه فضاگشایی می‌کنم، و قضاوت نمی‌کنم و مقاومت نمی‌کنم. و اگر این کار را کردم یعنی که در این لحظه عقیده خودم را، قضاوت خودم را گرفتم، قضاوت خدا را کنار گذاشتم، پس من پایم را از حد بیرون گذاشتم، ببخشید عذر می‌خواهم، همین ضلع عذرخواهی مثلث عذرخواهی و صبر و شکر را اجرا می‌کنم. پایم را از حد بیش نمی‌گذارم.

اگر دیدم خشمگین شدم، می‌ترسم، می‌رنجم، ناز دارم می‌کنم، می‌فهمم که دارم پایم را از حد خودم بیرون می‌گذارم. حد من در واقع حدی است که در این لحظه خدا یا زندگی تعیین می‌کند، و بستگی به میزان فضاگشایی من دارد، اگر دیدم دارم مقاومت می‌کنم، و هیجانات و دردها در من بالا آمده باید عذرخواهی کنم. هر کسی در این لحظه غم دارد یا از حد بیش گذاشته، برای اینکه قضاوت کرده و حافظه هیجانی خودش را بالا آورده، هر موقع ما این عینک‌های هم هویت شدگی را به چشم می‌زنیم، از حالت تسلیم خارج می‌شویم پیمان را از حد فراتر گذاشتیم باید عذرخواهی کنیم. مشخص است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۶

در تگ هفتم زمین، زیر آردت

گر زنی بر نازنین‌تر از خودت

نازنین تر از ما بزرگان هستند، مولانا، فردوسی، هیچ موقع به اینها ایراد نگیریم ما، و اگر یک آدم نازنینی که به خدا زنده شده، گفتم نازنینی را آدم از کجا می‌آورد، هر چقدر که به او زنده می‌شویم نازنین تر می‌شویم، و آدم‌های هستند که نازنین تر از ما هستند، یعنی معنوی تر از ما هستند، بیشتر به خدا زنده شده‌اند، اگر ما با آنها بحث کنیم، ایراد بگیریم مثلاً یک نفر بنشیند انتقاد به مولانا بنویسد، در اینصورت این آدم زیر هفتم زمین، یعنی دیگر پایین‌ترین درجه خواهد افتاد. باز هم می‌خورد به اینکه بزرگان ناز شما را نمی‌کشند.

و گفتم سردسته همه نازنینان خداست. و به دلیل اینکه ما در این لحظه در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می‌کنیم و قضاوت داریم، ما را در پایین‌ترین درجه زیر دردها و هم هویت شدگی‌ها مدفون می‌کند. یعنی ما هوشیاری مان می‌آید پایین، و می‌رویم زیر لایه‌های هم هویت شدگی و حواسمان نیست که ما به نازنینان نزنیم، با آنها بحث و جدل نکنیم، آنها را مورد سؤال قرار ندهیم، نگوئیم من می‌دانم، آنها نمی‌دانند. ایراد به فردوسی نگیریم، ایراد به مولانا نگیریم، ایراد به حافظ نگیریم، نگوئیم می‌دانم اینها اشتباه کردند، این کارها را نکنیم، اگر بکنیم نشان می‌دهد که ما از پشت عینک

های هم هویت شدگی بعضی موقع ها دردهایمان از پشت عینک دردهایمان داریم می‌بینیم و اگر این کار را بکنیم از نصایح آنها و راهنمایی آنها نمی‌توانیم استفاده کنیم.

ممولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۷

قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست؟ تا بدانی کانبیا را نازکیست

می‌گوید که قصه قوم عاد و ثمود را برای چی گفتند؟ برای اینکه بدانیم پیغمبران نازکی دارند، نازک بودن یعنی رنجیدن و در اینجا می‌تواند عزت و بزرگی و ارجمندی دارند یعنی ما باید ناز آنها را بکشیم، هیچ پیغمبری نمی‌آید در ما را بزند یا هیچ بزرگی نمی‌آید در ما را بزند منت ما را بکشد، بیا این اشعار را نوشتیم تو بیا بخوان، این کار را نمی‌کنند. و قصه گروه عاد که دچار طوفان شدند و پایین هم می‌گوید ثمود زیر بمباران سنگ ها قرار گرفتند، و اینها می‌تواند طوفان همین من ذهنی باشد مولانا تمثیل می‌زند، و ضربات سنگ‌هایی که به ما پرت می‌شود، یعنی ریب المنون حوادث ناگواری که برای ما اتفاق می‌افتد در ذهن، و طوفانی که وسط زندگی مان حدود چهل سالگی چهل و چهل و پنج سالگی می‌آید، و انسان احساس بیهودگی می‌کند، و بحران میان سالی و طوفان های زندگی که بیشتر اوقات ما را از جا می‌کند، بخاطر می‌گوید عدم توجه و ناز کردن به گفته های بزرگان است، و اینجا هم می‌گوید:

ممولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۸

این نشان خَسَف و قَذْف و صاعقه شد بیان عز نفسِ ناطقه

اینکه به اصطلاح خَسَف یعنی فرو بردن در کام زمین اینکه این هم هویت شدگی ها هوشیاری ما را می‌بلعد، و می‌رویم زیر هفتم زمین، دیگر هوشیار نیستیم زیر این هم هویت شدگی مدفون می‌شویم، و سنگ باران همین باران حوادث ناگوار به ما و صاعقه ها همه بلاهایی است که سر قوم ها آمده، مولانا اینها را در واقع حوادث زندگی ما قلمداد می‌کند، اینکه یکدفعه یک جرقه‌ای می‌زند ما مریض می‌شویم یا بلا سرمان می‌آید، یک اتفاق ناگهانی می‌افتد، صاعقه مثل برق گرفتگی و همه اینها بخاطر بزرگی هوشیاری حضور بزرگان است، یعنی ما باید منت اینها را بکشیم، نه اینکه اینها منت ما را بکشند، اینها بخاطر نازنینی ماست که مولانا می‌گوید رها کن.

و در این دو بیت می‌گوید که هوشیاری حیوانی را بخاطر هوشیاری انسانی باید بکشی، و هوشیاری انسانی یعنی هوشیاری عقل جزوی و من ذهنی را بخاطر عقل کل باید بکشی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۰۹

جمله حیوان را پی انسان بکش جمله انسان را بکش از بهر هُش

یعنی همه هوشیاری حیوانی ات را از آن هوشیاری گذشته، نباتی، حیوانی، جمادی، همه را بکش برای اینکه هوشیاری انسانی پیدا کنی، هوشیاری انسانی هوشیاری جسمی است، هوشیاری جسمی لزومی ندارد که حتماً هویت داشته باشد، یعنی اینکه بوسیله دویی در ذهن ما می‌توانیم ببینیم، این هوشیاری انسانی است. اما وقتی انسان در ذهن است و با دویی می‌بیند، این خودش هوشیاری مهمی است، اگر هویت توی این جور دید نباشد نشان این است که ما به یک هوشیاری دیگری که هوشیاری نظر است، زنده شدیم.

بعبارت دیگر فرض کنید که انسان با صد تا چیز هم هویت شده حافظه ذهنی و حافظه دردی پیدا کرده همه اینها را از جلوی چشم دلش بردارند، پس از آن با چی می‌بیند؟ با هوشیاری نظر، که اینجا اسمش را می‌گذارد هوش،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش

خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

یعنی تو همان هوش اولیه هستی، بقیه هر چه به تو چسبیده تمام این عینک‌ها هوش پوش هستند، بنابراین خودت را در این فکرها و دردها گم مکن و بیهوده در ذهن مکوش. پس می‌گوید هوشیاری را بخاطر همین هوشیاری عقل جزوی که مال انسان است بکش، بعد هوشیاری را عقل جزوی را بخاطر عقل کل بکش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۳۱۰

هش چه باشد؟ عقل کل هوش‌مند هوش جزوی، هش بود، اما نژند

می‌گوید این که می‌گویم هوش، عقل کل چیست؟ عقل کلی که مال خداست، ذهن خداست، نظر است، توجه می‌کنید که چی می‌گوید، می‌گوید که شروع کردیم به اینکه نازنین نباش، خلاصه ایراد نگیر از بزرگان، در همین قسمت مثنوی، بعد گفت مواظب باش زیر سنگ باران قرار می‌گیری، و نمی‌دانم زیر زمین می‌روی و صاعقه می‌زند و دچار بلا می‌شوی و از این حرف‌ها زد. بعد الان می‌گوید تو هوشیارانه با فضاگشایی باید هوشیاری حیوانی را بگشی، و هوشیاری حیوانی هوشیاری غریزی است، یعنی هر چه که از غریزه می‌آید، حتی شاید بعضی موقع‌ها مثل ما از شرطی شدگی‌ها عمل می‌کنیم، از روی غریزه عمل می‌کنیم. آن را هم می‌گوید باید بگشی، بخاطر هوش دیگری که از جنس نظر است.

و به تدریج که این عینک‌ها برداشته می‌شود این هوشیاری جسمی می‌میرد، هوشیاری جسمی ما که توی آن هویت هست، یعنی بالا آوردن حافظه ذهنی و حافظه دردها خیلی شبیه هوشیاری حیوانی است به درد ما نمی‌خورد، می‌گوید این را باید بیندازی. ولی همین اول گفته نازنینی را باید رها کنی، ما باید برویم دنبال مولانا، ما باید به اصطلاح جستجو کنیم، ما باید کند و کاو کنیم، ما باید وقت بگذاریم، یکی از حالت‌های نازنینی ما این است که وقت ندارم، کارهای بهتری دارم، یعنی کارهای بهتر اولویت پیدا می‌کند به اینکه در این لحظه ما این عینک‌های هم هویت‌شدگی را برداریم و با نظر ببینیم، ما کار داریم. کارهای مهم‌تر داریم. برای اینکه من ذهنی ما آن کارهای مهم‌تر را ایجاد می‌کند که ما به خدا زنده نشویم، اینها همه نازنینی است.

پس می‌گوید هوش یا هوش چیست؟ همان عقل کل، عقل کلی که کائنات را اداره می‌کند، بدن من را هم اداره می‌کند، همه چیز من را اداره می‌کند، فقط من دچار عقل جزوی شدم، عقل من ذهنی شدم و این عقل جزوی با عقل کل هوشمند، عقل کل هوشمند هم هست، نیازی به بدن ما و حس ما ندارد. می‌گوید هوش جزوی عقل من ذهنی این هم هوش است، اما افسرده است اندوهگین است، این هوشی است که هوش اصلی ما برحسب عینک‌های هم هویت‌شدگی می‌بیند، ما این هوش جزوی را نمی‌خواهیم، به درد ما نمی‌خورد.

همین هوش جزوی است که سبب ناز کردن ما می‌شود، بلی علی الاصول اگر خوب دقت کنید تمام دردهای ما هم جزو ناز کردن ماست، اگر خوب دقت کنید. به هر حال حتی معنی ساده اش را هم بگیرد شما نمی‌توانید ناز کنید، نه در مقابل خدا، که خدا بیاید من شرایطی دارم بیاید وضع من را درست کند، خانه به من بدهد، ماشین خوب بدهد، یک همسر خوب قسمت کند، چشم، ما هم فکر خدا را هم می‌کنیم، دیگر اگر خواستیم تسلیم می‌شویم بعد از آن، ولی اول باید اینها را درست کند، همچون چیزی نیست. خیلی‌ها یک همچون نازی دارند، افاده‌ای دارند، که منتظر هستند رسیدگی کنند به ما. بله، ما می‌دانیم که این نازهای ما هیچ کاربری ندارد، بله دوباره مطلبی را راجع به همین ناز کردن می‌خوانم که انشالله سبب بشود که اینها را بخوانیم ما ناز نکنیم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۰۵

تا بیابی در تن کهنه نَوی

بشنو این پند از حکیم غزنوی

می‌گوید این پند را از حکیم سنایی بشنو که شاید در این تن کهنه که عمدتاً من ذهنی کهنه را می‌گوید، تو نو بشوی از جنس حضور بشوی، از جنس زندگی بشوی. پس این پند می‌تواند مهم باشد که مربوط به همین ناز کردن است.

ممولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۰۶

ناز را رویی نباید هم چو ورد / چون نداری، گرد بدخوی مگرد

خوب تمثیل می‌زند می‌گوید که انسانی یا حالا بگوییم خانمی می‌تواند ناز کند که خیلی خوشگل باشد. عبارت دیگر از آن تمثیل حالا این تمثیل برای شما معتبر است یا نه کاری ندارم. ولی روی مثل گل، ورد یعنی گل، روی خدا را دارد به خدا زنده شده، مثل مولانا مثل همین حکیم سنایی، هر کسی روی خدا را دارد، تمام این عینک‌ها را برداشته، آن آدم بهش می‌آید ناز کند. آن کسی که به خدا زنده شده در این لحظه شادی اش را و آرامشش را و بقیه قوتش را نیرویش را، خلایقتش را از خدا می‌گیرد، حالش هم خوب است، نمی‌آید منت کسی را پولدار است بکشد، نمی‌آید منت کسی را بکشد که او را به مهمانی دعوت کند، مثلاً نمی‌رود با کسی هم نشین بشود که وقتش را بگیرد، آن این قدر احتیاج ندارد که بیاید بین چند نفر بنشیند که هر کدام از محاسن خودشان بگویند، چه کارهایی کردند، چقدر قدرت دارند، چقدر پول دارم برای او که مهم نیست، این چیزها جز دردسر و وقت تلف کردن و حال خراب کردن برای آن عارف فایده دیگری ندارد که، صحبت های آدم هایی مثل ما.

پس بنابراین باید کسی که به بینهایت خدا زنده شده می‌تواند ناز کند و به او می‌آید، اگر همچون رویی نداری، ناز می‌کنی، ناز شما را آدم هایی مثل خودتان می‌خرند، آن هم بطور مشروط، اگر چیزی بدهی به آنها از هم هویت شدگی‌ها موقتاً بطور سطحی تظاهر می‌کند که خوشش می‌آید از ناز شما، منت شما را می‌کشد، ولی همین که کارش گذشت دیگر می‌رود دنبال کارش، هیچ صمیمیتی هیچ اخلاصی در خریدن ناز شما ندارد.

پس بنابراین اگر زنده نشدی به خدا بیخودی ناز نکن برای اینکه بد خو می‌شوی، می‌آیی ناز کنی فکر می‌کنی دارند می‌خرند بعد آن چیز را از شما می‌گیرند، می‌روند دیگر پشت شان را نگاه نمی‌کنند، تو عصبانی می‌شوی می‌رنجی چرا مردم اینطوری هستند؟ بابا به تو ناز نمی‌آید.

ممولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۰۷

زشت باشد رویِ نازِبا و ناز / سخت باشد چشمِ نابینا و درد

می‌گوید کسی رویش زشت باشد و ناز هم بکند خیلی بد است، و کسی نابینا باشد یعنی چشم هیچ فایده ای نداشته باشد برایش در ضمن درد هم بکند، اگر ببینید درد هم بکند اشکالی ندارد، چون می‌بیند آدم دردش را می‌کشد، چون چشم سالم بعضی موقع‌ها مریض می‌شود دردش را می‌کشد خوب دارد می‌بیند فایده ای دارد برای من، چشمی که نمی‌بیند درد هم می‌کند این سخت است، یعنی چی؟ یعنی چشم دل هم چون عینک هم هویت شدگی‌ها را زده، نمی‌بیند، با دید نظر

نمی بیند درد هم بوجود می آورد، یعنی چی این اصلاً؟ هم نمی بیند، چشم دل ما هم نمی بیند هم درد دارد، در عین حال ما ناز هم می کنیم، دیگر چرا ناز می کنیم؟ این حالت ما که دیگر تفاخر ندارد که برای چی فخر می کنیم؟ برای همین می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۱۹۰۸

پیش یوسف، نازش و خوبی مکن جز نیاز و آه یعقوبی مکن

یوسف که نماد انسان کامل است مثل مولانا، تو نیا فخر فروشی کنی، نازش یعنی ناز کردن یا به خود بالیدن، خوبی مکن یعنی زیبایی ات را به رخ یوسف نکش. اینها را می خوانیم یک کسی که یک مقدار دانشگاه رفته یا کتاب خوانده نیاید بنشیند آن بالا و بگوید که من می دانم، و چون با دانسته هایم هم هویت هستیم، همان هم هویت شدگی من را نابینا کرده، چشم من هم درد می کند چون کلی درد دارم، ناز هم می کنم، مردم بیایند از من یاد بگیرند. عوض هم نمی شود اینجور آدم عوض نمی شود.

پس بنابراین پیش انسان کامل یا پیش خدا تو این قدر با خودت مبال و احساس دانش نکن. اصلاً یکی از روش های ناز کردن که امروز داریم صحبت می کنیم این است که ما می گوییم می دانم. براساس این دانستن است که ما قضاوت می کنیم. توجه کنید اینهایی که ما می خوانیم یک چیز تئوری و دور از ذهن نیست که شما بگویید که نخیر به ما که نمی گوید به دیگران می گوید، نه، اگر شما درد دارید اگر شما مقاومت می کنید، اگر در این لحظه قضاوت می کنید دارد به شما می گوید. و ما غیر از اینکه به خلوص بگوییم که ما نیازمندیم، ما نیازمند مولانا هستیم و نیازمند این خرد ایزدی هستیم، و ما می دانیم که این عقل جزوی ما عقل من ذهنی ما واقعاً عقل نیست، پس ما نیازمند هستیم، وگرنه زندگی ما خراب خواهد شد. ما هر فکری می کنیم و عملی می کنیم با من ذهنی کارمان خرابتر خواهد شد.

پس نیازمند یک خرد دیگری هستیم، این را باید هر کسی در اعماق وجود خودش با خلوص و از صمیم قلب احساس کند این نیاز را، و در نتیجه آه یعقوبی بکشد، آه یعقوبی این است که کی من یوسف را می بینم؟ یوسف کی می آید، کی من به خدا زنده می شوم؟ کی این فضا باز تر می شود، کی من خردمند می شوم؟ این نشان این است که من عقل من ذهنی ام را قبول ندارم، این قدر که می توانیم بفهمیم که عقل من ذهنی من عقل نیست. چون دید من از طریق دردهایم است.

حتی اگر ما با یک آدم خردمندی در این زمانه مشورت می کنیم، باید واقعاً متواضع باشیم، نه اینکه من خودم می دانم ها آقا یا خانم من خودم می دانم ولی حالا از شما هم می پرسم، شما هم بگویید شاید به حرف شما گوش کردم. بعضی ها می گویند مثلاً بله این برنامه گنج حضور خوب است، هر موقع ما وقت کردیم تماشا می کنیم، جسته و گریخته می بینیم

برنامه خوبی است، اینها همه ناز و افاده من ذهنی است. اینها به هیچ جا نمی‌رسند، یعنی من می‌دانم، یعنی من مغرورم، تکبر دارم، خم نمی‌شوم، دید خودم را از دست نمی‌دهم. اهمیتی به دید بزرگان نمی‌دهم، اینها آه یعقوبی و نیاز حقیقی را ندارند. اینها همه جلوی یوسف نازش می‌کنند، زیبایی خودشان را عرضه می‌کنند، تا یک نفر یک چیزی می‌گوید اینها هم حرف خودشان را ارائه می‌کنند، جواب دارند، می‌بینید که من ذهنی چه اشکالاتی دارد، اینها را می‌خوانیم تا اشتباه نکنیم، بله دوباره مطلب دیگری از دفتر پنجم برایتان می‌خوانم تا نازنینی روشن بشود. می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۸۷

تَرک کن این جبر را که بس تهی‌ست تا بدانی سرِ سرِ جبر چیست

بعضی‌ها می‌گویند که ما مجبوریم که اینطوری باشیم، و منظورشان این است که مجبورند این عینک‌های درد و هم هویت شدگی که گفتیم حافظه هیجانی است، و حافظه ذهنی است، این حافظه‌ها را من حفظ کنم، و تا عمرم باید از پشت این عینک‌ها ببینم، و تا ابد اشتباه کنم تا بمیرم، همچون جبری وجود ندارد. این که می‌گوییم از این فکر می‌پریم به آن فکر و در این کار من اختیاری ندارم، و ذهن من برای خودش فکر می‌کند و من را زیر کنترل گرفته، و من از خودم اراده و اختیاری ندارم، دردها من را برداشته، هم هویت شدگی من را از جا کنده، من چه اختیاری دارم؟ این جبر تهی است این عقل من ذهنی است، می‌گوید این را ترک کن.

یعنی هم اختیار داری هم کاری می‌توانی بکنی، تا بدانی که رازِ رازِ جبر چیست، می‌خواهد بگوید که این من ذهنی که اینطوری است. این یک سری دارد سرش هم این است که از توی این خارج بشوی. تو آمدی اینجا جدایی را یاد بگیری این موقت بوده، و می‌گوید این جبر تنبلان است، آدمهای بی اراده است، انسانی است که از قدرت انتخابش و اراده آزادش که خدا به او داده استفاده نمی‌کند، ما توانایی انتخاب داریم برای همین می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۸۸

تَرک کن این جبر جمعِ مَنبَلان تا خبریابی از آن جبرِ چو جان

مثال بزنیم می‌گوید که مس خوب مس است طلا نمی‌تواند بشود، ولی اگر طلا بیاید ذهناً غلط خودش را ببیند، بگوید من مس هستم نمی‌تواند مس بشود. ما امتداد خدا هستیم از جنس خدا هستیم، جنس اصلی ما بینهایت اوست، و ابدیت اوست، اگر ما بخواهیم توی محدودیت ذهن بمانیم، در زمان گذشته و آینده باشیم، بطور کلی در زمان باشیم از پشت همین عینک هم هویت شدگی جهان و خدا را ببینیم، این یعنی جبر تنبل‌ها، این آدم حالش را ندارد کار کند. این طلایی

است که در ذهنش فکر می‌کند مس است، و مس بودن را هم قبول کرده، که انسان می‌تواند پر از درد باشد، و تا آخر عمر هم همینطور دردناک بماند، دردمند بماند.

می‌گوید این جبر تنبل‌ها را تو ترک کن. جبر تنبل‌ها همین من‌های ذهنی هستند که نمی‌خواهند کار کنند، ناز دارند، شرایط دارند، خودشان را می‌گیرند، نمی‌روند کار کنند، نمی‌خواهند عوض بشوند، نمی‌خواهند عوض بشوند می‌گویند نمی‌شود عوض شد، پس ما باید از اراده آزادمان که کلمه انگلیسی آن هست Independent will یعنی اراده مستقل از همه چیز، چون از جنس هوشیاری هستیم از جنس امتداد خدا هستیم، یک اراده داریم که این اراده را خدا به ما داده کسی از ما نمی‌تواند بگیرد. براساس آن ما قدرت انتخاب داریم، انتخاب می‌کنیم که توی ذهن نماییم، دردها را بیندازیم، عینک‌ها را برداریم، و خدا به ما کمک می‌کند.

می‌گوید ترک کن این را تا از جبر مثل جان آگاهی پیدا کنی، جبر چو جان یعنی آمدن از ذهن و زنده شدن به زندگی، این جبر است، ما باید از ذهن بیاییم، باید از گذشته و آینده یعنی زمان بیاییم به این لحظه، باید از محدودیت ذهن که محدود است به بینهایت خدا زنده بشویم، این جبر ماست، طلا باید خودش را طلا شناسایی کند، نمی‌تواند توی ذهنش بگوید من مس هستم و مس بماند، در مس تصویری و توهمی. درست است؟ حالا دوباره آمدیم به بیستی که دنبالش می‌گشتیم می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۸۹

تَرِكِ مَعْشُوقِي كُنْ وَ كُنْ عَاشِقِي اِي گمان برده كه خوب و فايقي

ما می‌خواهیم معشوق باشیم، من ذهنی داریم ناز هم داریم، همه ما را بپرستند، همه بگویند ما مهم هستیم، همه عاشق من بشوند، غلط است این، یعنی شما معشوق هستید ویژه هستید، یک آدم بخصوصی هستیم همه باید عاشق من باشند، اینها همه مال من ذهنی است، پس معشوق بودن را ترک کن و عاشقی کن، عاشق نباید ناز داشته باشد، این رابطه ما با خدا را روشن می‌کند، تابحال ما معشوق بودیم، ای در ذهنت تصور کرده‌ای با من ذهنی‌ات از طریق دیدن از پشت آن عینک‌ها که زیبا هستی و چیره هستی و مسلط هستی.

و ما مسلط به چی هستیم؟ مخصوصاً در دوران جوانی سی سالگی سی و پنج سالگی خوب جوان هستیم، نیرومند هستیم مسلط به خانواده همسر، بچه مسلط به کار، کنترل یک عده‌ای، مسلط! چیره! اینها همه توهمات است، به مردم نمی‌شود چیره بود، به اوضاع نمی‌شود چیره بود. و همین جلوی برگشت ما را از جهان به این لحظه می‌گیرد، می‌گوییم ما که وضع مان خوب است، چیره هستیم مسلط هستیم، یک عده ای زیر دست ما هستند به حرف ما گوش می‌کنند، همه اینها سم

است، همه اینها معشوقی است، همه اینها همان چراغ نفتی است که وابسته است به سلطه داشتن به یک عده‌ای، که به زودی از بین می‌رود، نباید با این چیزها هم هویت شد.

پس یکی از روش‌های ناز داشتن همین معشوق بودن است و عاشقی نکردن است، و در ذهن هپروتی خود، خود را زیبا دانستن و چیره دانستن به همه چیز، یک مدتی آدم می‌تواند اوضاع را کنترل کند، بعداً دیگر چون همه چیز در حال تغییر است، شیرازه‌ی امور به هم می‌ریزد، می‌بینید که نه بچه ات زیر کنترل توست، نه همسر تو، نه کار تو، نه بدن تو، پس این فائقی چی شد؟ اینها مطالبی است که ما در سن جوانی می‌توانیم یاد بگیریم. نه اینکه برویم تهاش ببینیم که ضرر کردیم بعد پس از دیدن خسارت تازه بفهمیم اشتباه کردیم.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، ابیات ۳۱۹۰

ای که در معنی ز شب خامش‌تری گفت خود را چند جویی مشتری؟

ای کسی که در معنا، در معنویت، در فضای گشوده شده، در زنده شدن به خدا، در دید بوسیله نظر، از شب هم شب‌تر هستی. یعنی همه‌اش جهل و نادانی و تاریکی است، هیچ معنوبیتی در تو نیست، هیچ نتوانستی این عینک‌ها را برداری درست ببینی، چقدر برای گفتار خودت دنبال مشتری می‌گردی؟ چرا فکر می‌کنی دانشمند هستی؟ تو اگر هنر داری به معنا زنده بشو، به زندگی زنده بشو، فضا را باز کن، این عینک‌ها را از جلوی چشم دلت یکی یکی بردار، اینها را برداشته تو که خودت گرفتاری برای چی دنبال مشتری می‌گردی؟

پس فهمیدیم یک جنبه ناز و ناز کردن چیست؟ شما چی؟ برای گفتار تان دنبال مشتری می‌گردید؟ می‌خواهید مردم به حرف تان گوش بدهند؟ شما را تأیید کنند بعنوان استاد، دانشمند؟ تا یکی یکی چیزی می‌گوید شما دارید اصلاحش می‌کنید که اینطوری نیست آنطوری است؟ شما از کجا می‌دانید اینها را؟ بله.

*** پایان قسمت اول ***

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۴۵۷

یا تو پنداری که تو نان می خوری؟ زهر مار و کاهش جان می خوری!

آنهایی که توی ذهن هستند از هم هویت شدگی ها غذا می گیرند مثل تأیید، توجه و حس اهمیت، از بیرون می گیرند هر چه از بیرون می گیرند با من ذهنی شان، می گوید: تو می پنداری که تو نان می خوری؟ نه تو نان نمی خوری، اینها غذا نیستند، بلکه اینها زهر مار هستند و کاهش جان هستند. هر موقع ما روی خودمان کار نمی کنیم که این عینک ها را برداریم و هم هویت شدگی ها را بشناسیم و بیندازیم و بیشتر هم هویت شدگی را زیاد می کنیم، یا غذا برحسب این دیدها می گیریم، داریم زهر مار و کاهش جان می خوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۴۵۸

نان کجا اصلاح آن جانی کند کودل از فرمان جانان برکند؟

می گوید نان کی این جان ما را با من ذهنی اصلاح می کند، که هر لحظه از فرمان خدا یعنی جانان دل بکند، اگر ما تمام توجه مان به بیرون است، تسلیم نمی شویم و از آنور چیزی نمی گیریم، و در قصد این هم نیستیم که فضا را باز کنیم، این عینک ها را می خواهیم نگه داریم، غذا بر حسب این عینک ها و هم هویت شدگی ها از بیرون می گیریم، هویت مان را از پولمان می گیریم، حس امنیت مان را از پولمان از مردم می گیریم، عشق مان را از بیرون می گیریم، همه چیزمان را، حس مهم بودنمان را از بیرون می گیریم، هوشیاری مان را از این عینک ها می گیریم، شادی مان را از زیاد شدن چیزهایمان می گیریم، مرتب می بالیم به هم هویت شدگی هایمان خودمان را مقایسه می کنیم و از دیگران برتر می آییم، و از آنجا یک خوشی می گیریم.

آیا این نان های بیرونی این جان ما را اصلاح خواهد کرد؟ همین کارها دل از فرمان خدا برکنند است. هر موقع با یک عینک هم هویت شدگی می گیریم و به آن هم افتخار می کنیم و اسرار هم داریم، داریم دل از فرمان خدا می کنیم. این چه حالتی است؟ چه حالت اصلاحی است؟ چرا شما انتظار دارید شما اصلاح بشوید و به خدا زنده بشوید؟ به عشق برسید به وحدت برسید؟ و در چند بیت بعدی می گوید: فهمیدن این مطالب آسان و مفت نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۴۵۹

یا تو پنداری که حرف مثنوی چون بخواتی رایگانش بشنوی؟

تو فکر می کنی که حرف مثنوی را یا حرف مولانا را همین که می خوانی رایگان مفت می آید می رود توی گوشات، جذب جانت می شود، سبب تغییر می شود، اینجا است که ما به قانون جبران می رسیم، اینجا است که ما می گوییم ما باید هم

هویت شدگی هایمان را از دست بدهیم، ما یک چیزی را باید بدهیم که برای ما مهم بوده و در مرکز ما بوده و دید ما بوده ما باید این عینک ها را برداریم، ما می خواهیم این عینک ها را نگه داریم، هم هویت شدگی ها را نگه داریم، دردها را نگه داریم ولی حرف مثنوی را هم رایگان بفهمیم، چیزی نمی خواهیم بدهیم، ناز هم تازه می کنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۴۶۰

یا کلام حکمت و سرِ نهان اندر آید زُغْبَه در گوش و دهان؟

یا تو فکر می کنی که اسرار پنهانی، حکمت خدا، خرد زندگی، مجاناً و به آسانی می آید به گوش شما، می رود توی گوش شما، و می آید به دهان شما. یعنی واقعاً همین مطالب را هم که می خوانیم فوراً جذب جان ما می شود، درحالیکه هیچ احترامی به آن نمی گذاریم، ناز هم می کنیم، هیچی هم در مقابل آن نمی خواهیم بدهیم. زرنگی من ذهنی را هم می خواهیم نگه داریم، پس زُغْبَه در اینجا به آسانی و سهولت، و شاید مجانی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۴۶۱

اندُر آید لیک چون افسانه‌ها پوست بنماید نه مغزِ دانه‌ها

می آید بله به گوش شما، ولی مفهوم آن می آید، وز وز آن می آید، مثل افسانه می آید. پوست در اینجا یعنی مفهوم ذهنی شده این معانی یعنی ما زنده نمی شویم به آن. چرا؟ ناز داریم. آنهایی که ناز دارند تکبر دارند، خودشان را خیلی بالا می دانند، شاید هم یک سواد دارند، با آن هم هویت هستند به هیچ جا نمی رسند. فقط پوست این چیزها را می گیرند، کلمات را می گویند فقط، نمی دانند این کلمات به یک معانی اشاره می کند، به یک زنده شدنی به یک کیفیتی که در این لحظه است. در خدا هست در این لحظه هست، در ما باید باشد ما باید به آن زنده بشویم، به پوست ها نه، پوست همین فکر بعد از فکر اینها پوست هستند.

این گفتن اینکه زندگی در حضور است ما باید به خدا زنده بشویم فقط حرفش را زدن اینها پوست است. این که کلمات را ما حفظ می کنیم شعر را حفظ می کنیم و معنایش را نمی فهمیم، به معنایش زنده نمی شویم اینها پوست هستند. برای همین می گوید پوست بنماید. بله، نه مغز آن، بادام پوست دارد مغز هم دارد. مغز نمی آید پوست آن می آید، خشک شده اش می آید، منظورش این است که در ذهن کسی که در ذهن است و در ذهن زندگی می کند همه اش با پوست سر و کار دارد، همه اش با مفاهیم سر و کار دارد، به آن زنده نمی شود، زندگی ندارد، فقط کلمات و حرف هایش را می زند، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، ابیات ۳۴۶۲

در سر و رو در کشته چادری رو نهان کرده ز چشمت دلبری

می گوید مثل اینکه که شما مرد هستید، یک خانم خوشگلی آنجا نشسته ولی سر و رویش را با چادر پوشانده و تو نمی بینی، بله، پس ما متوجه می شویم که نازینی را باید رها کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸

نازینی را رها کن با شهان نازین ناز گزر برنتابد آفتاب راستین

به نظرم دیگر معنی اش را فهمیدیم چیست، پس ما ناز کردن و کبر و غرور را و تمام آن چیزهایی که گفتیم باید با شهان نازین رها کنیم، گفتیم شاهان نازین اولیش خداست، دومی اش انسانهایی است که به او زنده شده است، و در حالتی که ما باید خرد زندگی را بگیریم و این جامه آلوده و هم هویت شدگی خودمان را با آن بشوریم، همیشه فضاگشا باشیم، همیشه در حال تسلیم باشیم، همیشه در حال عذرخواهی باشیم اگر از صبر و شکر خارج شدیم. ما می آییم ناز می کنیم، قهر می کنیم، کبر داریم، و آفتاب راستین که خداست و یا مولانا است، ناز ما را که باید جامه های هم هویت شدگی را بیندازیم یا تمیز کنیم بر نمی تابد، تحمل نمی کند، این ما هستیم که باید دنبال مولانا باشیم، باید متواضع باشیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸

سایه خویشی، فنا شو در شعاع آفتاب

چند بینی سایه خود؛ نور او را هم بین

سایه خویشی یعنی در اثر مقاومت سایه انداختی. وقتی ما می آییم به این جهان همین الان گفتیم با فکرها که چیزهای بیرونی را نشان می دهند هم هویت می شویم، و با باورها هم هویت می شویم، با چیزهای بیرونی که فیزیکی هستند هم هویت می شویم، با دردها هم هویت می شویم در نتیجه حافظه هیجانی و حافظه ذهنی پیدا می کنیم. و معالاً درست مثل شیشه ای می شویم که پشت آن را رنگ کرده اند و جلوی آفتاب است سایه می اندازد، از موقعی که ما با چیزی هم هویت می شویم آن می شود مرکز ما، ما سایه می اندازیم و سایه خودمان را نگاه می کنیم، هر کسی سایه خودش را نگاه می کند، و سایه خودش است.

می گوید که: همین که شیشه که گفتیم آفتاب می آید، مقاومت می کند شیشه، سایه می اندازد، و شیشه می تواند مقاومت نکند، ما می توانیم در این لحظه مقاومت نکنیم. بنابراین به ما می گوید که در حالیکه همیشه این شعاع آفتاب خدا یا زندگی

می‌تابد، در آن فنا شو. هر موقع ما در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز می‌کنیم فنا می‌شویم، در آن لحظه فنا هستیم، مقاومت به صفر می‌رسد، آفتاب با شعاعش می‌تواند از آنجا عبور کند. عبور کردن این آفتاب سبب، وقتی مقاومت نمی‌کنیم سبب کُن فکان می‌شود.

یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود. و این شعاع نوری زندگی یا خدا که نظر است از ما رد بشود می‌تواند دردهای ما را شفا بدهد، می‌تواند هم هویت شدگی‌های ما را به ما بشناساند، و ما آنها را ببندازیم. می‌بینید که سایه خویشی فنا شو در شعاع آفتاب، پس به ما می‌گوید بشو، یعنی ما در این کار یک نقشی داریم، پس ناز را ما باید بگذاریم کنار، یک کاری بکنیم. این کار با نه تواضع بلکه صفر شدن به عمل می‌آید، تسلیم کامل.

همین که شما ببینید دارید مقاومت می‌کنید، این قدم اول است. همین که انکار نمی‌کنید چه مقاومتی، همین که می‌گویید یک صدایی در سرتان می‌آید، این صدای من ذهنی‌تان است و شما از یک فکر به یک فکر دیگر می‌پرید و با این فکرها هم هویت هستید، می‌گویید، نمی‌گویید کدام فکر، چه می‌گویی بابا، پس شما یک قدم یک جلو هستید. فهمیدید جریان چه هست.

اگر متوجه می‌شوید که سایه دارید، یک درک بزرگی کرده‌اید از وضعیت خودتان. اگر می‌دانید که باید فنا بشوید در شعاع آفتابی که هر لحظه وارد وجود شما می‌شود، آفتاب خدا همیشه می‌تابد، نتابد که می‌میریم. آن آفتاب این بدن را اداره می‌کند. اگر ما مقاومت نکنیم، کل وجود ما را اداره می‌کند، ذهن ما را هم اداره می‌کند، تمام امور ما را هم اداره می‌کند. الان به شما می‌گوید چند بینی سایه خود.

یعنی از آن موقعی که تو هم هویت شدی، سایه انداختی، سایه خودت را دیدی. چقدر به سایه خودت می‌خواهی نگاه کنی. نور او را هم ببین. نور نظر را هم ببین. با یک نور دیگر هم نگاه کن. برای اینکار باید فضا را باز کنی. هر موقع مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه صفر می‌شود و یا به صبر می‌پردازی، یا هشیارانه عذرخواهی می‌کنی، از خدا عذرخواهی می‌کنی که ببخشید من قضاوت کردم در این لحظه، ببخشید مقاومت کردم، آن موقع سایه خودتان را نمی‌بینی، نور او را می‌بینی. نور او از جنس نظر است.

یک دفعه می‌بینی به جای اینکه در ذهن باشی و با یک هشیاری جسمی نگاه کنی، با یک هشیاری جسمی که اسمش نظر است نگاه می‌کنی و در آن موقع من نداری. یعنی در آن موقع با خدا یکی هستی. پس با نظر می‌بینی، او را هم می‌بینی. می‌فهمی که خودت هم او هستی. یواش یواش داری زنده می‌شوی. درست است؟

درفکندهی خویش غلطی بی خبر هم چون ستور

آدمی شو در ریاحین غلط و اندر یاسمین

تمثیلی که می‌زند این است که چهار پایانی مثل خر و گاو همین که مدفوع خودشان را می‌اندازند، رویش می‌غلتنند، می‌نشینند رویش و بعد هم غلت می‌زنند. می‌گوید تو هم مثل آنها ببین پشت سرت چی افکندی. اگر خوب نگاه کنیم، از آن موقعی که ما هم‌هویت شدیم، خواهیم دید که مرتب گلوله گلوله ما حافظه‌های درد پس انداختیم. هی رنجیدیم حافظه درست کردیم و این فکنده ماست. مثلاً یک کسی توالت دارد، همین طوری از اولش در بیرون یکی یکی اینها را نگه دارد و بعدش هم برود به اینها سر بزند، دردش را حس کند. من نمی‌گویم، تمثیل مولانا است.

در فکنده خویش، در فکنده خودت که به صورت درد افکندی و هم‌هویت شدگی افکندی، مانده از گذشته، که الان می‌گویی من داستان زندگی دردناک است، این فکنده شماس. مانند حیوانات چهارپا مثل خر رویش می‌غلتي. این خیلی معمول است که در طوبله خر روی فکنده خودش بغلند. دارد تمثیل می‌زند. این همین اندازه حیوان فهمیدن است.

چطور ممکن است که انسان بالغ مرتب دردهایش را به خاطر بیاورد از گذشته، این لحظه دردها را دوباره حس کند یا نه دردهایش بیاید بالا، همان جوجه تیغی، بعد به جای اینکه فضا را باز کند، از خدا کمک بگیرد و تماشا کند دردش را، جوجه تیغی کوچک شود و کوچک شود و دم شما را گاز بگیرد، ولی همین که جوجه تیغی دم شما را می‌گیرد، خودتان را دوباره بزیند به خارهایش، درد ایجاد کنید، هی درد ایجاد کنید، دوباره فکنده درد بیفکنید بروید جلو. خوب این چه عقلی است؟ به ما می‌گوید حیوانات دارند این کار را می‌کنند.

تو چرا متوجه نیستی که فکنده داشته‌ای تو و اینها حافظه‌های درد تو است. چرا نمی‌بینی که اینها را انباشته کردی و اینها تو را دچار درد می‌کنند، هی می‌آیند بالا، فکرها را بدون اطلاع تو به کار می‌گیرند، تو فکرهای منفی می‌کنی، این فکرهای منفی دوباره دردآور است، هی رنجشهای گذشته، همسر سی سال پیش این کار را کرده، پدر و مادرم مرا کتک زدند، نمی‌دانم معلم گوشم را بیچانده، جلوی مردم به من توهین کرده، پدرم سه چرخه نخریده به من ظلم کرده، چند بار کتک زده، اینها به یادت می‌آید. چند سالت است؟ هفتاد سالت. در افکنده‌های هفتاد ساله‌ات می‌غلتي. این درست است؟ نه، درست نیست.

بعد می‌گوید آدمی شو. آدم این کار را نمی‌کند. آدمی که به حضور زنده است، آدمی شو یعنی بدان که این غلط است، یک. دو، تو اراده آزاد داری و قدرت انتخاب داری و توان داری و خدا هم به تو کمک می‌کند که این فکنده‌ها را به طور کلی بگذاری بروند، بیندازی. نروی به آنها سر بزنی و بگویی این قصه زندگی که من ساختم و به آن چسبیدم و اینور آنور دارم از آن صحبت می‌کنم، حس مظلومیت می‌کنم، مردم به من توجه می‌کنند، این کار غلط است. می‌خواهم آدم بشوم.

آدمی شو یعنی به حضور زنده بشو، با نظر ببین. آدمی شو یعنی اینکه این عینکها را از جلوی چشم بردار. از طریق درد نبین. هر موقعی که از طریق درد دیدی، آن جوجه تیغی یکی از این عینکها را زد چشمت و دردناک دیدی، بدان که این موقت است و باید این عینک را برداری. هیچ کاری نکن. همه‌اش در حال عذرخواهی باش. صبر کن. صبر کن، خودت را اینور آنور نزن. دعوا نکن، بحث و جدل نکن. سعی کن ساکت بمانی. تسلیم بشو. مرتب از خدا کمک بخواه. آدمی شو، که چی بشود؟ که اینها را بیندازی. بعدش در بین سبزه‌های خوشبو و گلها بغلتی. در این چمن خدا که زمینه هشیاری است و گلهایی که آن به وجود می‌آورد، وقتی با نظر می‌بینی، وقتی با خرد زندگی می‌بینی، در آنها بغلتی، در کثافت خودت چرا می‌غلتی، چرا آدم نمی‌شوی؟

من نمی‌گویم، مولانا می‌گوید. دارم فقط ترجمه می‌کنم. بله، ریاحین جمع ریحان علی‌الاصول به معنی سبزه است. هر چیزی سبز است و خوشبو است، ریحان همین ریحانی هم که می‌خوریم به آن هم می‌گوییم، ولی در اینجا یعنی زمینه زندگی که در زیر فکرای ما است. یاسمین گل‌های سفید و زرد و گهگاه هم خوشبو یعنی آن چیزهایی که از آن زمینه شما با نظر خلق می‌کنید. در آنها باید بغلتی. می‌گوید زندگی این را می‌خواهد از تو. برای همین آفریده، نه اینکه در درد بغلتی.

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸ ✽

از خیالِ خویش ترسد هر که در ظلمت بود

زان که در ظلمت نماید نقش‌های سَهْمِگین

می‌گوید هر کسی در تاریکی ذهنش است و حافظه هیجانی، حافظه دردش هر لحظه او را از جا می‌کند، فکرایش او را از جا می‌کنند، این آدم چون هم‌هویت با چیزها است و چیزها همیشه در حال از بین رفتن هستند، از فکرای خودش می‌ترسد. یعنی ما را فکرای خودمان می‌ترسانند. یادمان باشد وقتی مولانا صحبت ترس می‌کند، ترس فامیل هم دارد. یعنی تمام این هیجاناتی که صحبتش را می‌کنیم، مثل ترس، مثل حسادت، مثل نگرانی، مثل اضطراب، مثل حس خبط، احساس گناه، حس جدایی و حس نقص و بقیه این جور هیجانان که در واقع جزو حافظه‌های من ذهنی ما هستند، حافظه‌های درد ما هستند، اینها با هم فامیل هستند. وقتی ترس می‌گوید آنها را هم می‌گوید. یعنی خیال آدم، فکرای آدم آن جور چیزها را ایجاد می‌کند.

چرا؟ برای اینکه با نور نظر نمی‌بینیم. در ظلمت ذهن و هم‌هویت شدگی‌ها هستیم. زیر سلطه درد هستیم. وقتی درد بالا می‌آید، دردهای گذشته، یکی از آن حافظه‌ها زنده می‌شود و می‌نشیند سر ما، بدون اینکه ما اطلاع داشته باشیم، شروع می‌کنیم به فکرای دردناک کردن، آن موقع مواظب باشیم. شما باید بدانید که شما با فکرای خودتان ترسهای خودتان را ایجاد می‌کنید. می‌توانید نکنید. برای اینکه در تاریکی ذهن موقعی که ما از پشت این هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینیم، مثلاً وقتی که این مود سیاه می‌آید سر ما می‌نشیند، فکرای ما را به کار می‌گیرد، شما چه ابزاری دارید غیر از فکرای که از دید هم‌هویت شدگی‌ها ببینید. آنها هم به این درد کمک می‌کنند. آنها که دید درست نیستند که در ذهن داریم ما.

شما نگاه کنید که تنها کمک ما یا خود خداست که فضا را باز کنید در درون، یا سخن بزرگان، غیر از این ما کمکی نداریم. دید خودمان که غلط است، دید دیگران هم که از طریق هم‌هویت شدگی‌ها می‌بینند، آن هم غلط است. آنها می‌خواهند چه بگویند به ما مثلاً؟ آنها هم من ذهنی دارند. هر چه می‌گویند بیهوده است. پس بنابراین در ظلمت شب ذهن در خواب ذهن همه نقشها چه بگویند مثلاً نقش پدری، نقش مادری، نقش رئیسی، نقش پسری، هر نقشی که آدم به خودش می‌گیرد ترسناک است. برای اینکه مرتب در معرض خطر است، در معرض تغییر است و من ذهنی می‌خواهد اینها را ثابت نگه دارد. می‌ترسد که از بین برود. زندگی را در آن می‌بیند که نباید از بین برود.

و ما می‌دانیم که امروز هم خواهیم خواند همه چیز در حال از بین رفتن است. پس تنها راه این است که ما از این خواب ذهن بیدار بشویم. و الان شما می‌بینید که اگر شما می‌ترسید فقط فکرهایتان شما را می‌ترساند. اگر شما فضا را باز کنید تا آن فضای باز شدن از طریق شما فکر کند، خرد زندگی فکر کند، شما نمی‌ترسید. ما بر حسب هم‌هویت شدگی‌ها فکر می‌کنیم می‌ترسیم. بیت مهمی است. همه ابیات مهم هستند. بله

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸ ✽

از ستاره‌ی روز باشد ایمنی کاروان

زان که با خورشید آمد هم قران و هم قرین

ببینید در بیت بالا می‌گوید همه می‌ترسند، چون همه من ذهنی دارند، حس امنیت از کجا می‌آید؟ از من ذهنی؟ نه. از ستاره روز. ستاره روز به نظر من ستاره‌ای است که در حالی که خورشید است، یک ستاره‌هایی هم هستند که دیده می‌شوند. و منظور این است که ما با نظر ببینیم. ما در این لحظه حداقل فضا را باز کنیم، خیلی که این فضا باز بشود. یا نه ریشه عمیقی داشته باشیم، در این لحظه هشیاری روی هشیاری منطبق باشد، ما به ذات خودمان زنده شویم، یک ریشه عمیقی داشته باشیم، به اندازه کافی این عینکها را برداشته باشیم، همه این حرفها یکی است دیگر.

فرض کن یکی هیچ عینک هم‌هویت شدگی و هیچ دردی نداشته باشد، این آدم با نظر می‌بیند، ستاره روز است. اولاً که آمده به روز، ثانیاً دیده می‌شود. در آسمان دیدید که در روز هم خورشید است و هم ستاره است. این ستاره اولاً روز است، ثانیاً با خورشید هم قران است، روبرو است، بنابراین از خرد خورشید استفاده می‌کند، از نور خورشید استفاده می‌کند، هم محو در آن است، فنا در آن است. یعنی دیده می‌شود و دیده نمی‌شود. دارد انسان را می‌گوید.

انسانی که تمام عینکها را برداشته و با خدا یکی شده، می‌داند وجود دارد ولی وجودی ندارد. نمی‌تواند به طور ملموس بگوید که این وجود چه است. ولی وجود دارد زنده است. و ستاره روز است. ولی از خرد و شادی و حس امنیت زندگی استفاده می‌کند. و الان می‌گوید که ایمنی یا حس امنیت شخص ما و تمام کاروان بشریت این است که انسانها به حضور زنده شوند. راه دیگری وجود ندارد.

می‌گوید اگر هر کسی در هر مقامی باشد، چه فرد، چه جمع، بیت بالا، اگر در ظلمت شب باشد یعنی هم‌هویت با ذهن باشد، عینک‌های ذهنی داشته باشد، این آدم حتماً می‌ترسد، می‌خواهد رئیس جمهور باشد، می‌خواهد وزیر باشد، می‌خواهد گدا باشد، هیچی نداشته باشد، می‌ترسد. برای اینکه در ظلمت نقشهای ترسناک جلوه می‌کند.

اما حس امنیت را از شب نمی‌تواند بگیرد. باید بیاورد روز. یعنی روز بشود. یعنی از خواب ذهن باید بیدار شود. از ظلمت شب بیاید بیرون، قران بکند با خورشید. خورشید رمز خداست. قران کردن یعنی شما زنده می‌شوید به بینهایت او و ابدیت او، با او یکی می‌شوید، محو در او می‌شوید و از خرد او استفاده می‌کنید. آن موقع حس امنیت پیدا می‌کنید، شخصاً و تمام کاروان بشریت.

آیا ما با پول زیاد، با جمع کردن اسلحه زیاد، با بمب اتم یا هر چیز دیگر حس امنیت می‌کنیم؟ نه، ما از هم می‌ترسیم. ما از خودمان می‌ترسیم. ما از فکرهایمان می‌ترسیم. از دیگران هم می‌ترسیم. تا زمانی که ترس هست ما به خدا زنده نمی‌شویم. چکار کنیم؟ ناز نکنیم. یواش یواش فضا را باز کنیم به او زنده شویم. تا حالا ایمنی را از پولمان می‌گرفتیم، از دوستانمان می‌گرفتیم، دور و ورمان می‌گرفتیم، از مایملک‌مان می‌گرفتیم، پس از این می‌بینید که ایمنی، حس امنیت از اعماق وجود ما می‌آید، شادی از اعماق وجود ما می‌آید. نه تنها برای ما، برای کاروان.

مولانا می‌خواهد اشاره کند که کافی نیست یک نفر حس امنیت بکند، ولی اگر یک نفر حس امنیت بکند، مثل مولانا، برای بشریت مفید است. پس ما باید سعی کنیم انسانها در درون به زندگی زنده شوند و از درون حس امنیت بکنند. آن موقع ما از همدیگر نخواهیم ترسید. لزومی هم ندارد این همه پول خرج سلاح بکنیم. اما یک مشکلی هست و آن این است که:

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸ ✽

مرغِ شب چون روز بیند، گوید: این ظلمت ز چیست؟

زان که او گشته‌ست با شب آشنا و هم‌نشین

مرغ شب یعنی خفاش که نماد هشیاری است که در ذهن زندگی کرده، همه‌اش با حافظه‌های دردش و با حافظه‌های هم‌هویت شدگی‌اش زندگی کرده، همه‌اش در فکنده‌های خودش غلتیده و به جهل من ذهنی و دیدن از طریق هم‌هویت شدگی‌ها و درد کشیدن‌ها عادت کرده. این مرغ که گفت خفاش است، انسانی است که سالها در ذهن زندگی کرده، اگر روز را ببیند، اگر حضور را ببیند، اگر یک لحظه فضا را باز کند، آن فضای گشوده شده را ببیند، ذهنش خاموش بشود، همین طوری که خفاش روز را دوست ندارد، آن می‌گوید این تاریکی چه هست، من نمی‌بینم. تا به حال درد می‌دیدم و هم‌هویت شدگی‌ها را می‌دیدم، الان چیزی نمی‌بینم. چون با هشیاری جسمی می‌بیند.

پس شما باید هی فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، از ذهن تان نپرسید که چیزی می‌بینید یا نمی‌بینید، توجه می‌کنید؟ از خط‌کش ذهن استفاده نکنید. یواش یواش که می‌آییم به روز، چشم روزبین تان هم روشن خواهد شد. تا یک زمانی باید صبر کنید بگویید

نمی‌دانم ولی راه درست این است. راه درست این است که من شعرهای مولانا را بخوانم. یک شش ماه، یک سال صبر کنم. اگر حالتهایی در من پیش آمد که انگار من از درون شادتر می‌شوم، آرامتر می‌شوم، دیگر میل به اوقات تلخی ندارم، دعوا ندارم، بحث و جدل ندارم، نترسم. می‌گویم این حالتهای جدید است، غریب است، نکند دارم بدبخت می‌شوم.

برای یک آدمی که دائماً با درد زندگی کرده، درد نداشتن حالت بدبختی را دارد. می‌گوید زندگی عوض شد، بدبخت شدم، دیگر بحث و جدل نمی‌کنم، با همسر دعوا نمی‌کنم، سر به سر بچه‌هایم نمی‌گذارم، بدبخت شدم، نه اینطوری نگویند.

زان که او گشته‌ست با شب آشنا و هم‌نشین، برای اینکه این آدم با شب آشنا و با ذهن و با درد، با دیدن غلط آشنا و هم‌نشین بوده تا حالا. پس شما وقتی دید جدید پیدا می‌کنید، با دید نظر می‌خواهید ببینید یک مخالفت‌هایی این من ذهنی شما با شما خواهد کرد، به شما القاء خواهد کرد که این راه غلط است، مواظب باش، داری از راه بدر می‌روی، کیه مولانا را می‌خوانی؟ غیرت نداری، تعصب نداری؟ این شادیها یعنی چی، چرا می‌خندی؟ بلی مدتها در شب، پس شما مواظب این حالت هم هستید. بلی.

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۳۸ ✽

شاد آن مرغی که مهر شب درو محکم نگشت

سوی تبریز آید او اندر هوای شمس دین

خوشا به حال آن مرغی که عشق شب، مهر شب، یعنی بودن در ذهن، زندگی در ذهن در آن محکم نشده، و چقدر مهم است و آثار تربیتی دارد که ما نگذارم بچه‌هایمان شب دوست شوند. عاشق درد بشوند. عاشق هم‌هویت شدگی شوند، مهر شب پیدا کنند و مهر شب را در خودشان محکم کنند. و اگر مهر شب در شخص شما محکم گشته بدانید که طول خواهد کشید. وقتی با دید نظر می‌بینید، من ذهنی شما ایراد خواهد گرفت. خواهد گفت این چه دیدی است. چرا عوضی می‌بینی و شما باید صبر کنید. صبر کنید، صبر کنید. و شکر کنید.

هیچ موقع ما با من ذهنی نباید حضور و شادی زندگی و آرامش زندگی را تجسم کنیم. آن چیزی که از حضور الان در ذهن ما می‌دانیم آن نیست. حتماً آن نیست. پس بنابراین دید نظر و شادی‌های جدید و آرامش جدید، میل نداشتن به بحث و جدل، میل نداشتن برای ایجاد دردسر برای دیگران و درد برای خود، اجتناب از درد، میل نداشتن برای ایجاد مساله و حل کردن آنها، میل نداشتن به اینکه من نمی‌خواهم دشمن درست کنم، نمی‌خواهم پشت سر کسی بد بگویم، نمی‌خواهم به کسی لطمه بزنم، اصلاً من با کسی کار ندارم، من همه‌اش با خودم کار دارم. توجه می‌کنید. اینها خاصیت‌های جدیدی است که ما پیدا خواهیم کرد.

میل نداشتن به قضاوت کردن، میل نداشتن به مقاومت کردن، میل نداشتن به هم‌هویت شدن با چیزهای آفل و گذرا که جدید هستند. میل نداشتن شما که ول کنید همین طوری توجه‌تان ول بگردد در بیرون، هر چه پیدا می‌کند مجذوب آن بشود. کنترل توجه‌تان را دارید و تمرکزتان را. میل نداشتن به تغییر دیگران.

تاکنی مر غیر را خبر و سنی خویش را بدخو و خالی می کنی

در خیلی از شما بینندگان این بیت جا افتاده واقعاً، جای شکر و سپاس دارد. پس بنابراین اگر در مرغی مهر شب محکم نشده باشد، فوراً شروع می کند سوی تبریز آمدن. تبریز در اینجا نماد فضای یکتایی است، نماد خدا است، می آید؟ از ذهن حرکت می کند خودش می آید. اصلاً ما همچو علاقه ای داریم. درست مثل اینکه یک بچه ای به موقع شروع می کند به راه رفتن، زبان باز کردن، لازم نیست شما اصرار بکنید. و اگر بزرگترها مهر شب را در بچه ها محکم نکنند، اینها در نه سالگی، ده سالگی می آیند خودشان سوی تبریز، یعنی فضای یکتایی، در هوای زنده شدن به بینهایت او و مثل خورشید تابیدن. توجه می کنید؟

یعنی درست مثل اینکه یک خدا هست، ما هم خورشید خدا هستیم، و قرآن کردیم و از او نور می گیریم، می تابانیم به کائنات. با او هم یکی هستیم. شمس دین یعنی این دیگر؟ شمس دین یعنی ما به عنوان ذات او، امتداد او دوباره به خود آمدیم، به او زنده شدیم، با او قرآن کردیم و قرین او شدیم. یعنی محو در او شدیم، و درست رودرروی او ایستادیم. او از ما خودش را هر جور می خواهد بیان می کند. ما همیشه تسلیم هستیم. آدمی مثل مولانا این طوری بوده. و محصول نهایی انسان هم همان است.

برای همین می گوید ناز نکن. هر کسی که ناز می کند مهر شب در او محکم شده و مهر شب در ما اگر دیگر از بیست گذشتیم و سی شدیم و چهل شدیم، کسی به ما نگفته، الان این چیزها را می شنویم، حتماً مهر شب در ما محکم شده. مقدار زیادی حافظه درد در ما خودش را جا انداخته. چیده ایم این دردها را پشت سر هم و اینها را سرمایه می دانیم. اینها مثل دیو سفید هستند. دیده هم نمی شوند. درد دیده نمی شود. یک دفعه می بینیم که ما حالمان گرفته شد. چی شد؟ تا حالا می خندیدیم. یکی از این دردها آمد بالا. این دردها در واقع با قضا بر طبق قضا، حالا هر کسی که فکر می کند قضا وجود ندارد، واقعاً اشتباه می کند، اینها واقعاً درست هستند. یعنی یک نیرویی روی ما کار می کند، که بگوییم قضاوت خداست.

و این دردها را می آورد بالا و شما هشیارانه باید همه این دردها را هشیارانه، وقتی می آید بالا هشیار باشید و بگذارید نیروی زندگی، دم او رد بشود و کن فکان اینها را حل کند در شما و بیندازد. تا زمانی که این دردها هستند با او نمی توانید قرین باشید. محو در خدا نمی توانید باشید. نمی شود شما پر از درد باشید، با خدا هم یکی باشید. نمی شود خشمگین باشید، بترسید، حسود باشید، بعد با خدا هم قرین باشید. با او هم قران کنید. همچو چیزی نمی شود.

پس اگر می بینید سوی تبریز میل ندارید بیایید، ناز می کنید، پس مهر شب در شما محکم شده، باید مواظب خودتان باشید، حواستان به خودتان باشد، با کسی کاری نداشته باشید، ببینید که این قضا چه اتفاقاتی برای شما پیش می آورد. هر اتفاقی یک فرصت فضاگشایی و کار روی خود است. بله، اجازه بدهید غزل بعدی را هم فوراً برایتان بخوانم که خیلی ساده است. بعد از آن برایتان ابیاتی از مثنوی خواهیم خواند که به کار ما کمک می کند.

می گوید:

بهر شهوت جان خود را می‌دهی همچون ستور

وز برای جان خود که می‌دهی وان که به زور

تمثیلش باز هم حیوانات است. و علی الاصول خر را می‌گوید. خر نر به خاطر شهوت جنسی دنبال خر ماده می‌رود، و خر ماده اگر آماده نباشد، جفتکهای بسیار محکمی می‌اندازد. و جفتک‌ها اگر به فک خر بخورد یا گیجگاهش بخورد، خیلی موقع‌ها ممکن است بیفتند بمیرد، یا فکش بشکند. اگر بشکند نمی‌تواند علف بخورد و می‌میرد. دارد این تمثیل را می‌زند. و می‌گوید مثل چهارپایان انسانی که در ذهنش زندگی می‌کند به خاطر شهوتهای چیزهای هم‌هویت شده، شهوت در اینجا در مورد انسان فقط جنسی نیست، به خاطر جنس مخالف نیست، بلکه هر جور حرصی.

یعنی به خاطر این هم‌هویت شدگی‌ها که اینها در بیرون هستند و دنیا را بر حسب این هم‌هویت شدگی می‌بینی و فکر می‌کنی اگر این نباشد، به زندگی نمی‌رسی، می‌روی دنبال آن و از هیچی نمی‌ترسی. و لگدهایی می‌خوری که جانت را درد می‌آورد. به خاطر اینکه من ذهنی را ارضا کنی می‌روی لگد دنیا را می‌خوری و اینها به جانت لطمه می‌زند. ما به طور فیزیکی لطمه می‌خوریم مریض می‌شویم، روحاً لطمه می‌خوریم و افسرده می‌شویم، مریض جسمی می‌شویم.

جان همه روز از لگدکوب خیال، جان همیشه لگد فکر را می‌خورد. اینکه می‌گویم این را از دست بدهم چه می‌شود. نکند این همسری که من باهاش هم‌هویت هستم، این بگذارد برود، من باید این را کنترل کنم. فکرهای عجیب و غریب، الان هم داشتیم، گفت در شب نقشه‌های سهمگین، فکرهای سهمگین می‌آید، این برود من چه می‌شوم؟ نکند دارد می‌رود. نکند الان یک دوستی دارد، ها فلان علامت فلان است. اینها فکرهای سهمگین است و این به خاطر شهوت کنترل است. کنترل هم از هم‌هویت شدگی می‌آید.

می‌گوید تو می‌گذاری جانت مرتب لگد بخورد، بخاطر شهوت هم‌هویت شدگی‌ها و این کار را حیوانات می‌کنند. تو چرا مثل حیوانی؟ و آن موقع برای زنده شدن به حضور، به جان خود، برای حفظ جان خود که اگر قرار باشد لگد نخورد و از بین نرود، ما اگر قرار باشد این چهار بعدمان را سالم نگه داریم، باید به حضور زنده بشویم، باید به عنوان هشیاری از ذهن خارج شویم، بیاییم در این لحظه به بینهایت او زنده بشویم. برای این کار تو چه می‌دهی؟ هیچی، فقط کاه. کاه یعنی چیز بی‌ارزش.

وز برای جان خود که می‌دهی وانگه به زور. با زور آوردن به خودت، بعضی مواقع از روی رو در واسی و هزار جور فشار یک چیزی می‌دهی که آن هم هم‌هویت شدگی نیست. با پول هم‌هویت شدی آن را نمی‌دهی. آن را خرج نمی‌کنی که پیشرفت کنی و هم‌هویت شدگی‌ات را بشناسی بیندازی به جان خودت، به بینهایت خودت زنده شوی، این کار را نمی‌کنی. معنی این است که شما باید از خودتان پیرسید: آیا در این زندگی من، من مرتب لگد می‌خورم به خاطر شهوت چیزها و انسانها؟ زجر می‌کشم، درد می‌کشم؟ اگر این طوری است، من فهمیدم از گفتار مولانا، من باید به بینهایت خدا زنده بشوم. برای این کار چه می‌دهم؟

نمی‌شود شما همه هم‌هویت شدگی‌ها را دست نخورده نگه دارید، یعنی از آنها خرج نکنید، می‌خواهد پولتان باشد، می‌خواهد وقت‌تان باشد، می‌خواهد هم‌هویت شدگی با همسر‌تان باشد، با بچه‌تان باشد، با مقام‌تان باشد، با خانه‌تان باشد، با هیكل‌تان باشد، با موبتان باشد، هزار تا چیز دیگر باشد، آنها را ندهید. اگر چیزی ارزش ندارد، جزو هم‌هویت شدگی‌های من است، عیب ندارد می‌دهم این را. آن هم اگر شما اصرار می‌کنید بدهم. نه این جور در نمی‌آید، این قانون جبران نیست.

قانون جبران عبارت از اینست که هم‌هویت شدگی‌ات را بدهی. قانون جبران در مقابل خدا هم است. در مقابل مردم هم هست. یک قانون کائناتی است، یونیورسال است. قانون جبران قدم به قدم کار می‌کند. یعنی شما باید ببینید که آیا وقت می‌گذارید در این کار؟ گفتم مردم می‌گویند بعضی‌ها نه همه، بعضی‌ها می‌گویند وقت کنیم این برنامه را گوش می‌کنیم، ولی خوب وقت نداریم که. و هزار جور ناز دارند.

اگر کسی این برنامه را گوش می‌کند و از اول تا آخر گوش نمی‌کند، شعرهایش را این قدر نمی‌خواند که تقریباً حفظ بشود، یعنی وقت نمی‌گذارد. برای خودش بهانه دارد. گاه می‌خواهد بدهد. وقتش را نمی‌گذارد. آیا شما وقت می‌گذارید برای خودتان، خیلی‌ها وقت نمی‌گذارند برای سلامتی جسمی‌شان که برون‌دورزش کنند یا غذای خوب بخورند یا خودشان را از فکرهای منفی آزاد بکنند. همه‌اش فکرهای منفی می‌کنند. وقت ندارند فکرهایشان را بازبینی کنند. وقت ندارند بازبینی کنند با چی هم‌هویت شدند. خوب اگر وقت نداری، پس گاه می‌دهی تو. وقتت را نمی‌دهی، پولت را نمی‌دهی، همه‌اش در شهوت هر چه بیشتر بهتر هستی، چرا انتظار داری که زندگی خوبی داشته باشی؟

یکی از هم‌هویت شدگی‌های ما یا عینک دید ما که جزو حافظه ذهنی ماست و حتی هیجانی ماست، اینست که بعضی چیزها را برای زنده شدن به جانمان ندهیم. یکی‌اش پولمان است. شما از خودتان بپرسید، آیا من حاضرم پولم را برای زنده شدن به پول خودم، یافتن جان خودم دوباره که الان رفته در هم‌هویت شدگی‌ها خرج کنم یا نه؟ دومی‌اش وقت‌مان است. اولویت برای شما چه هست؟ که بپردازید به یکسری چیزها که من ذهنی‌تان می‌گوید از روی شهوت مهم است یا نه زنده شدن به جانتان؟ از خودتان باید سوال کنید.

اصلاً اگر کسی تمرکزش روی خودش نباشد، در یک گوشه‌ای ننشیند، یک قلم و کاغذ بردارد بگوید من چی می‌خواهم؟ اصلاً من کی هستم، چی می‌خواهم؟ این داستان زندگی من چی بوده. چه حافظه تاریخی دارم؟ یعنی قصه خودم را دارم می‌گویم. چه حافظه دردی دارم؟ چه حافظه هم‌هویت شدگی دارم؟ من اینها را می‌خواهم ببینم. من با دیگران قابل مقایسه نیستم. من اصلاً چی می‌خواهم الان؟ تا شما ندانید چی می‌خواهید، هیچی درست نمی‌شود.

آیا شما می‌خواهید از این دردها خلاص بشوید، می‌خواهید به بینهایت خدا زنده بشوید، می‌خواهید در این لحظه یک ریشه عمیق در زندگی داشته باشید، می‌خواهید از چشمه شادی بی‌سبب خدا استفاده کنید یا می‌خواهید همیشه درد داشته باشید؟ سوال کنید. بگویید من چی می‌خواهم. اگر به چیزهای روشنی رسیدید، با آن تامل‌تان، یک ساعت، دو ساعت به خودتان وقت بدهید، یعنی آن



هم نمی‌دهید؟ دو ساعت وقت ندارید بنشینید ببینید چه می‌خواهید؟ پس شما موفق نمی‌شوید. می‌خواهید گاه بدهید در این راه دیگر. یعنی زندگی شما برای شما ارزشی ندارد. زنده شدن به خدا هم ارزشی ندارد.

پس اگر شما زنده شدن به خدا را خواستید، باید آن موقع هم‌هویت شدن به خدا را بشناسید، و از خدا بخواهید که اینها را بیندازد برای شما. برای این کار باید فضا باز کنید. باید تسلیم قضا شوید. باید حواستان به خودتان باشد. با کسی کار نداشته باشید. باید کار کنید. کار کنید، وقت بگذارید و تمرکز. حاضرید؟ توجه، تمرکز، وقت، پول در این راه باید خرج کنید. حاضرید خرج کنید یا می‌خواهید گاه بدهید فقط، آن هم به زور.

*** پایان قسمت دوم ***

می‌ستانی از خسان تا وادهی ده چارده

در هوای شاهی و لقمه‌یی ای بی‌حضور

می‌گوید از آدمهای فرومایه، پست این هم‌هویت شدگی‌ها را می‌ستانی تا دوباره به اصطلاح ربای چهل درصد بدهی به آنها، یعنی در کار هر چه بیشتر بهتر هستی. این هم‌هویت شدگی‌ها را به دست می‌آوری از آدمهایی مثل خودت، و دوباره چهل درصد، چهل درصد اضافه می‌کنی. یعنی همه‌اش به فکر اضافه کردن آن هم‌هویت شدگی‌ها هستی. بنابراین همه‌اش در هوای این من ذهنی هستی که می‌پرستیش، شاهد تو و زیباروی شما این است. و لقمه، لقمه یعنی آن چیزی که از بیرون می‌گیری، مثل تایید، توجه، خوشی‌های بیرونی. امروز گفت فائق. چیرگی به دیگران، کنترل دیگران. راههای به دست آوردن این لقمه.

و اگر تو هوای این زیباروی هستی که اسمش من ذهنی است و می‌پرستی این را، چرا که همه‌اش از پشت عینک هم‌هویت شدگی‌های اوست که جهان را می‌بینی و لقمه‌ای که این را ارضاء می‌کند، هر لقمه. می‌خواهد سکس باشد، می‌خواهد غذا باشد، می‌خواهد تایید باشد، می‌خواهد توجه باشد، می‌خواهد کنترل باشد، چیرگی باشد یا زیاد کردن هم‌هویت شدگی‌ها باشد. اینها لقمه هستند دیگر. و شما می‌دانستی که بی‌حضور هستی، یعنی به خدا زنده نیستی. خدا در زندگی تو حضور ندارد. و گرنه این شاهد من ذهنی و لقمه‌ها را نمی‌پرستیدی تو. پس تو هم خس هستی.

پس در این تاملی که روی خودمان می‌کنیم چی می‌خواهم، می‌پرسیم من چکار دارم می‌کنم؟ این کارهایی که من می‌کنم با آن چیزی که می‌خواهم سازگار است؟ اینها را هیچ کس به شما یاد نمی‌دهد. تا زمانی که یک نفر ننشسته از خودش بپرسد چی می‌خوام و الان چکار می‌کنم و این راهی که الان می‌روم آیا هدف مرا فاسد می‌کند یا نمی‌کند؟ آیا من این کارهایی که می‌کنم اگر من می‌خواهم به خودم زنده شوم، به او زنده شوم، این کارهایی که می‌کنم مضر است یا سودمند؟ یعنی شما باید از خودتان بپرسید.

یکی از ناز کردنها هم این است که من می‌گویم آقا اصلاً به من مربوط نیست اینها. یکی بیاید اینها را از جانب من فکر کند، من تقلید کنم. من اصلاً نمی‌توانم لیست بنویسم، روی خودم نمی‌توانم فکر کنم، نمی‌دانم چی می‌خوام، نمی‌دانم این کارهایی که می‌کنم چه هست؟ یکی بیاید اینها را روشن کند برای من، نمی‌کند. یعنی شما اگر الان سی سالتان است، تا شصت سال، سی سال دیگر هم صبر کنید، هیچ کس نمی‌آید به شما کمک کند غیر از خودتان. یعنی این را بدانید.

ولی همین که ای بی‌حضور می‌گوید به ما مولانا، دارای حضور شدن با نگاه کردن به میزان مقاومت‌مان و قضاوت‌مان که شما الان که گفتید چکار دارم می‌کنم به آن هم نگاه می‌کنید، آیا من مقاومت می‌کنم؟ من بحث و جدل می‌کنم؟ من خودم را همیشه محق می‌دانم، دیگران را غلط می‌بینم، چکار دارم می‌کنم، می‌خواهم ببینم. فقط باید شما ببینید. اگر نبینید شما هستید که خودتان را هشیارانه نجات می‌دهید. کسی نمی‌آید به شما کمک کند.

یک موقعی هست اگر شما آن تاملها را کردید، می‌توانید یک همچو برنامه‌ای هم وجود داشته باشد و شما استفاده کنید. وگرنه اگر شما نشستید که یکی بیاید به شما کمک کند و بگوید شما چه بخواهید، اگر کسی به شما بگوید چه بخواهید، بدان که آن تقلید است. این ذهن است. این به درد شما نمی‌خورد. ولی با فضاگشایی با صفر کردن مقاومت قضاوت حضور می‌آید. اگر کسی مقاومت را صفر کند، قضاوت را صفر کند، مولانا به او نمی‌گوید ای بی‌حضور.

ای بی‌حضور یعنی ای کسی که هر لحظه قضاوت می‌کنی، ناز می‌کنی، مقاومت می‌کنی، فضا را می‌بندی، ای بی‌حضور، ای کسی که پر از ناز و تفاخر هستی به هم‌هویت شدگی‌هایت، ای کسی که توقعات بیجا داری و این توقعات تماماً از دید هم‌هویت شدگی‌ها می‌آید، و زندگی‌ات را خراب کرده، ببین اینها را ای بی‌حضور.

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۷۹ ✽

آن سبَدکش می‌کشد آن لقمه‌ها را تون به تون

می‌دواند مُرده کَش مَر شَاهِدَت را گور گور

می‌گوید که این شاهد مرده است و تو هم لحظه به لحظه به این مردگی کمک می‌کنی. سبَدکش، باز هم تمثیل می‌زند. قدیم می‌دانید که نمی‌دانم الان هم در روستاهای ایران این حمامهای خزینه هست یا نه. به هر حال یک تون بود، تون حمام. بعد می‌رفتند در زیر آن خزینه آتش روشن می‌کردند و در روستاها بیشتر اینها به اصطلاح، بله مدفوع خشک شده گاو و اینها را می‌بردند، حالا بگوییم تپاله گاو، می‌بردند و آنجا می‌سوزاندند. و این لقمه‌های این دنیا را به آن تپاله‌ها تشبیه می‌کند که سبَدکش یعنی کسی که سبَد داشت و اینها را می‌گذاشت سرش و می‌برد به تون، به تون، تون هم، هم گرم بود، هم سیاه بود، کسی که مسئول آنجا بود، دائماً سیاه بود، می‌رفت آنجا جای تمیزی نبود. بله دارد تمثیل ما را دوباره می‌زند.

می‌گوید این دنیا، این لقمه‌ها را یک روز به این می‌دهد، یک روز به آن می‌دهد، از تو می‌گیرد به او می‌دهد، بعد از او می‌گیرد به این می‌دهد، و تون به تون یعنی تو الان یک تون هستی، فردا یک تون دیگر. یا لحظه به لحظه دنبال یک لقمه‌ای، وارد یک تون می‌شوی که هم درد دارد و هم سیاهی دارد. چون دنبال سبَدکش هستی و سبَدکش بالا سرش چیز ناقابلی را حمل می‌کند، و تو دنبال آن هستی. و در این سبَد مفهوم چیزهای هم‌هویت شده وجود دارد و تو دنبال آن می‌دوی.

می‌خواهد بگوید که آن لقمه ترا می‌کشد، چون شهوت آن لقمه‌ها را داری و آن لقمه‌ها از فکر ساخته شده‌اند. این شاهد تو هم که من ذهنی‌ات باشد، این هم از فکر ساخته شده. این چیزی که از فکر ساخته شده دنبال لقمه‌هایی که از فکر ساخته شده می‌رود. و بنابراین در اینجا یک سبَدکش هست که بگوییم این دنیا هست، مُرده‌کش باز هم همین دنیا است، در اینجا مرده ما را از یک گور می‌برد به یک گور دیگر و چون سبَدکش لقمه‌ها را از یک تون به تون می‌برد. یعنی ما دنبال لقمه مرده خودمان را از این قبر به آن قبر می‌کشانیم، و آگاه نیستیم از این موضوع.

یک آگاهی این است که من دنبال این سبدکش که این تپاله‌ها را می‌برد نمی‌روم، نمی‌خواهم. و این من ذهنی من مرده است، من این من ذهنی نیستم، این شاهد من نیست. شاهد یعنی زیباروی. آنی که ما می‌پرستیم. می‌خواهد بگوید که چه اتفاقی برای ما افتاده و ما بی‌خبرانه اینطوری زندگی می‌کنیم. ما دنبال لقمه‌های فکری هستیم برای اینکه فعلاً جنس‌مان همین من ذهنی است، یا امروز گفتیم حافظه هیجانی و ذهنی داریم. داستان داریم. با داستان زندگی‌مان هم‌هویت هستیم.

این داستان ما، ما داستان‌مان هستیم، داستان ما دنبال این لقمه‌ها است و خود این داستان چون باهاش هم‌هویتیم، قبر ماست. هی مرتب عوض می‌شود. بستگی به لقمه‌ها عوض می‌شود، ولی قبر است، همه‌اش قبر است. و این را کی می‌کشد؟ آره، ذهن بزرگ می‌کشد، این دنیا می‌کشد. آیا ما از جنس این دنیا هستیم، ما از جنس مردگی هستیم، از جنس آن لقمه‌ها هستیم؟ نه، نیستیم. پس یک آگاهی و بیداری می‌خواهد که آدم از این وضعیت خودش را خلاص بکند، تا به صورت من ذهنی از این قبر به آن قبر نرود.

و بارها هم این را گفتیم که نگاه کنید ما از جنس هشیاری هستیم، هر لحظه وارد یک صندوق می‌شویم و صندوق را بلند می‌کنیم و گفتیم فاصله بین صندوقها نونو مسکر است. یعنی این قبر بین تا نرفتیم به یک قبر دیگر، فاصله‌اش خداست. چرا می‌رویم از یک قبری به یک قبر دیگر؟ به خاطر لقمه. لقمه یک چیز بیرونی است. و تا زمانی که این شاهد را ما می‌پرستیم، دنبال لقمه‌هایی که آن شاهد دوست دارد در بیرون خواهیم بود. و این یک خواب است. این ظلمت است.

ما کی هستیم؟ ما باید این مردگی و آن لقمه‌ها را رها کنیم که اینها همه در زمان است. این داستان ما در زمان است. این حافظه‌های هیجانی و ذهنی ما همه‌اش در زمان ذخیره شده. قشنگ، داستان شما می‌دانید که این اتفاق کی افتاده، این اتفاق کی افتاده، این دو سال پیش افتاده، این سه سال پیش افتاده، همین طوری اینها را چیدید در ذهن، در ذهن چیده شده و چیدمان حوادث در ذهن زمان درست می‌کند. ما به صورت زمان اینها را تجربه می‌کنیم. و گرنه زمانی وجود ندارد. زمان همیشه این لحظه است.

در ذهن چیدمان وقایع که ما باهاشان هم‌هویت هستیم به صورت زمان گذشته تجربه می‌شود، آنطوری که در آینده خواهیم چید تا زندگی‌مان درست بشود، آن هم آینده است، و به طور کلی ما داستان زندگی هستیم که می‌رویم در آینده به ثمر برسیم تا بالاخره بمیریم. این توهم است.

ما اصلاً نباید این طوری باشیم. ما باید همیشه در این لحظه زنده به او باشیم، زنده به خدا باشیم، این لحظه ابدی، ابدیت او است. ما باید آگاه از این لحظه ابدی باشیم. برای این کار همه عینکهای هم‌هویت‌شدگی را باید برداریم یا حافظه‌های ذهنی و هیجانی‌مان را پاک کنیم، یعنی با آنها که هم‌هویت هستیم. یعنی از این حافظه‌ها من را بکشیم بیرون. من نباشد. به طوری که وقتی آنها یادمان می‌افتد، فقط برای یادگیری یادمان بیفتد. به آینده می‌رویم برای پیش‌بینی برویم، نه من برسم آنجا زندگی داشته باشم. الان ندارم. وقتی برسم آنجا از این چیزی که به دست بیاورم، زندگی خواهیم گرفت. اینها لقمه هست. بعد آن جا برسیم ببینیم این تپاله گاو بوده. ما را برد به یک تون دیگر. مُرده ما هم از یک قبر افتاد به یک قبر دیگر ولی از قبر هنوز خارج نشده.

لقمهات مُردار آمد شاهدهت هم مُردهی

در میان این دو مُرده چون نمی باشی نُفور؟

مولانا به صورت هشیاری با ما صحبت می کند. می گوید این لقمهات که از بیرون می گیری از جنس فکر است، پس مرده است. شاهدت هم که از فکر ساخته شده، من ذهنی، از هم هویت شدگی ها با چیزها ساخته شده و با دردها. این هم مرده است. خوب، بین این دو تا مرده گیر کردی. چرا فرار نمی کنی؟ ول کن فرار کن، بیا به این لحظه. بگو نمی خواهم، من با این داستان زندگی خودم نمی خواهم هم هویت باشم. تمام شد.

توجه می کنیم هم هویت شدگی می تواند فوراً تمام بشود، هیچ زمانی نمی گیرد. ممکن است دردها نیفتند هنوز. ولی هم هویت شدگی با درد می تواند تمام شود. و آن موقع وقتی درد می آید بالا، شما فقط صبر می کنید. مثل اینکه یک چرخ دارد می چرخد، شما مرتب دارید می چرخانید، یک دفعه می گویند من نمی خواهم بچرخانم. خوب این چرخ می چرخد و می چرخد، به خاطر اصطکاک یک موقعی می ایستد دیگر و شما دیگر نمی چرخانید. وقتی هم هویت می شوید دائماً می چرخانید این چرخ را.

ما دردهای داریم وقتی باهاشان هم هویت هستیم مرتب ما انرژی زنده زندگی را شاید بالای نود درصد را سرمایه گذاری می کنیم تا این چرخ را بچرخانیم، یعنی من ذهنی و دردهایش را زنده نگه می داریم. توجه می کنیم که من ذهنی وجود ندارد. ما از پریدن از یک فکر به یک فکر دیگر مرتب من ذهنی را می سازیم. دردهای ما هم مثل یک واحدهای گرسنه می مانند که می گویند به ما غذا بده. بنابراین بعضی موقع ها باید بیایند به ما، ما زندگی عزیزتر از جانمان را سرمایه گذاری کنیم. یعنی تبدیل به درد کنیم با اوقات تلخی، دعوا کردن با همسرمان، بچه مان، با مردم، یا نه اصلاً اینجا نشستیم، درد و غم کشیدن و ناراحت شدن و دپرس شدن به اینها درد بدهیم تا اینها زنده بمانند.

پس من تا کی باید زندگیم را زندگی نکنم در این لحظه، و بدهم که این مردار را، این شاهد را زنده نگه دارم. آخر مگر من احمق هستم؟ چرا باید این کار را بکنم؟ من می توانم تصمیم بگیرم بگویم من این چرخ می که تا حالا چرخاندم بی خبرانه، بعد از این نمی خواهم بچرخانم، تمام شد. زندگیم را می خواهم روی خودم نگه دارم، می خواهم زندگی کنم. می خواهم بیایم به این لحظه، هر چه بادا باد. اصلاً گذشته هر چه بوده، بوده. یواش یواش آن دردها نمی توانند دیگر زندگی شما را بگیرند، به اصطلاح تجدید کنند دردها را. از شما دیگر چیزی نمی توانند بگیرند. در نتیجه یواش یواش کند می شوند. درد می آید بالا تماشا می کنید، چون نمی خواهید زندگیت را بدهی به او. بعد این دفعه او به تو می دهد. آزاد می کند زندگی به تله افتاده.

یکدفعه می بینی که شما رنجش را خود به خود می بخشی. شما پدر و مادرت را بخشیدی مثلاً، همسرت را بخشیدی. چی شد؟ برای اینکه تو دیگر زندگیت را نمی دهی که این درد بخورد و پروار بشود آنجا، بعضی مواقع هم بیاید بنشینند آنجا سرت و شما دردهای

کهنه را تجدید کنی، هی فکرهای منفی بکنی. وقتی می‌خواهد بیاید بالا، داری تماشایش می‌کنی. حالا که تماشایش می‌کنی آن به تو درد به تله افتاده که زندگی است یا زندگی به تله افتاده که درد است آزاد می‌کند. زندگی را آزاد می‌کند به زندگی شما اضافه می‌شود. در نتیجه فضا گسترده‌تر می‌شود. اگر از همه دردهای شما هم‌هویت شدگی‌های شما، زندگی شما آزاد بشود، شما بینهایت می‌شوید، تبدیل به خدا می‌شوید. دارد همین را می‌گوید دیگر.

✽ مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۰۷۹ ✽

چشمِ آخر را ببند و چشمِ آخر برگشا

آخر هر چیز بنگر تا بگیرد چشم نور

چشم آخر دنیا را می‌گوید ببند، یعنی چشم هم‌هویت شدگی‌ها را ببند که این لحظه از پشت این عینک می‌بینی و این می‌گوید که باید بروی این لقمه را بخوری که هم من ذهنی از فکر ساخته شده است، هم لقمه‌اش از فکر است، دارد می‌رود آن لقمه را از آخور جهان بخورد. وقتی آخر می‌گوید معلوم است دیگر، کسی که از آخر می‌خورد در حد ستور است.

و امروز هم تشبیه کرده به اینکه تو روی فکنده خودت می‌غلطی و این را هم فهمیدیم که این فکنده ما همین حافظه های ذهنی و حافظه های دردی ماست که مرتب به خاطر می‌آوریم و مثل ستور روی آن می‌غلطیم الان می‌گوید چشم آخور را ببند و چشم آخر را بگشا. چشم آخر اگر برسیم به آن، چشم خداست یا نظر است یعنی می‌گوید که ما توانایی این را داریم که با هم هویت نشدن با جهان، بریدن این بند ناف جهان، ما اصلاً از جهان چیزی نگیریم، در نتیجه چشم نظر را باز کنیم. شما بدانید که این چیزی که من با آن هم هویت شدم این آفل است. این عینک واقعی من نیست. و چون آفل است من را می‌ترساند، و چشم آخر من، چشم نظر است.

من الان می‌بینم این آفل است پس من دیگر از پشت عینک این نمی‌بینم رها کردم هم هویت شدگی با این را و آن چشم نظر را باز می‌کنم. و آخر هر چیز را بنگر هم همین را می‌گوید می‌گوید بدان که هر چیزی نابود شدنی است، هر چیزی از بین خواهد رفت، و بنابراین الان اگر این را بدانی که این چیزی که من چسبیدم از بین خواهد رفت، سفت نمی‌چسبی و انگشتهایت شل می‌شود، اگر هم سفت چسبیدی انگشتهایت شل می‌شود رها می‌کنی، تا چشمت نور بگیرد، چشم دلت از پشت هم هویت شدگی نبیند، با نور نظر ببیند.

با نور نظر ببیند پس یادمان بیاید که ما چشم لقمه بین مان را، آن چیزهایی را که از بیرون می‌آید می‌خواهیم ببینیم و چشم نظر را باز کنیم، از پشت هم هویت شدگیها نبینیم، آخر هر چیز را می‌نگریم که هر چیزی مردنی است از بین رفتنی است. بنابراین زیر کنترل ما نمی‌تواند باشد. ما کنترل را شل می‌کنیم و برمی‌داریم از روی چیزها و آدمها و آزاد می‌شویم.

شویم. تا با نور خدایی ببینیم. در مورد نور نظر و آخر هر چیزی الان یک قصه‌ای که چند بار خواندیم، قسمت‌هایی از آن را برایتان می‌خوانم سریع، بله تا موضوع روشن تر بشود.

بله بکی از قصه‌هایی که خیلی واضح این من ذهنی و رابطه او را با خدا مشخص می‌کند، همین داستان به شکار رفتن گرگ و روباه با شیر است. که گرگ همین من ذهنی استف شیر رمز خداست. و روباه هم حالت یادگیری ماست به عنوان هشیاری در ذهن، که امکان تغییر را می‌بینیم. با بررسی اینکه چه بلایی سر گرگیت ما آمده یا در اثر گرگیت سر ما آمده ما می‌توانیم یاد بگیریم.

در این قصه به طور خلاصه روباه و گرگ و شیر می‌روند شکار و شیر یک گاو وحشی و یک بز کوهی و یک خرگوش شکار می‌کند. و از اول که این شکارها تهیه شد، حواس گرگ و روباه به شکارها بود، که آنها هم سهمی می‌خواستند. و تقریباً همه تمرکزشان روی آن بود و اصلاً به شیر هیچ نگاه نمی‌کردند، و هیچ احترامی هم به شیر نمی‌گذاشتند. و تمثیل عبارت از این است که ما از جنس شیر هستیم، از جنس خدا هستیم، امتداد او هستیم. در من ذهنی یک گرگی درست کردیم که این گرگ در واقع از حافظه هیجانی و حافظه ذهنی ما و عجین شدن آنها بوجود آمده، و این گرگ دنبال لقمه است، دنبال شکار است، و توجهش به خدا نیست، به شیر نیست.

بنابراین شیر پس از شکار به گرگ می‌گوید: که اینها را تقسیم کن و از همین جا سریع می‌خوانم چون داستان را هم شما می‌دانید، ببینیم که این دفعه می‌توانیم با دید روشن تری به انتهای قصه نگاه کنیم.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۲ ✿

گفت شیر: ای گرگ این را بخش کن

مَعْدَلَتِ رَا نُو كُنْ اَيْ گِرْگِ كَهْنُ

پس شیر به گرگ می‌گوید که: حالا این شکارها را بخش کن، عدالت را نو کن، منظور شیر این است که با دید هم هویت شدگیها تقسیم نکن. الان که من اینجا هستم خدا به شما می‌گوید، من که دائماً با شما هستم با دید من باید اینها را تقسیم کنی. خوب البته با دید او تقسیم کنیم همه چیز مال اوست اینها را خدا به ما داده و ما هم چیزی از اینها با خودمان نخواهیم برد. اینجا خواهیم گذاشت و اینها همه آفلند. علی‌الاصول با دید نو و عدل نو باید گرگ بگوید که اینها همه مربوط به شماست، و قانون قضا در اینجا صادق است. شما هر چی می‌فرمایید. و حرف نزنند براساس دید هم هویت شدگیهایش، برای اینکه با این شکارها گرگ هم هویت است در حالی که اینها را همه او داده. و گرگ کهن یعنی کهنه کار

یعنی من ذهنی مدتهاست روی زمین بوده، و به او می گوید که تو باید یک عدل و داد نوی برقرار کنی، نه با آن عدل و دادی که تا حالا با آن عمل کردی،

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۳ ✿

نایب من باش در قسمت گری تا پدید آید که تو چه گوهری؟

می گوید معاون من باش نماینده من باش در قسمت کردن اینها. منظور اینکه تو ای انسان نماینده من در زمین هستی و اگر با قانون قضای من عمل کنی با کن فکان عمل کنی، من تو را جانشین خودم می کنم. و این لحظه که من اینجا هستم تو هم من را می بینی یا نمی بینی، تو بیا عمل کن ببینیم که از چه گوهری هستی؟ از گوهر من هستی حضور هشیارانه یا نه گرگیت خودت.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۴ ✿

گفت: ای شه، گاو وحشی، بخش توست

آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست

ببینید گرگ اشتباه می کند از طریق عدالت هم هویت شدگی هایش بخش می کند، خودش را می بیند و برای خودش سهمی قائل است. برای اینکه هم هویت است با آن شکارها. ما با شکارهایی که در این جهان کردیم هم هویتیم. گفت ای شاه ای خدا در این مورد، گاو وحشی مال توست، چون گاو وحشی از همه بزرگتر است و برای اینکه او بزرگ و تو هم بزرگی این ها همه بزرگ ذهنی اند، اگر بزرگ حضوری بود نباید حرف می زد. تو هم بزرگی و هم چالاک، ولی ذهناً معتقدیم خدا این طوری است، اگر واقعاً ما می دانستیم موضوع را ما فانی می شدیم پیش او اصلاً حرف نمی زدیم. می گفتیم ما با شما قران و قرین هستیم، هر نوری که شما ساطع می کنید ما آن را می گیریم، ما از خودمان چیزی نداریم در حالتی که این بخش از ذهنش می آید.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۵ ✿

بز مرا، که بز میانه است و وسط روبه، خرگوش بستان بی غلط

بز هم مال من است. پس خودش را می بیند و طعمه اش را هم می بیند. می گوید بز وسط است من هم جئه ام وسط است، و خرگوش هم به روباه می رسد، و ای روباه خرگوش را بگیر و مواظب باش تو اشتباه نکنی یک موقعی، زیادی نخواهی، تو

کوچکی خرگوش هم کوچک است. ببینید تازه تکلیف هم تعیین می کند به روباه، که تو کوچکی و اشتباه نکنی کار غلط نکنی، در حالی که خودش کار غلطی می کند هر دوی این ها باید فانی بشوند پیش شیر.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۶ ✿

شیر گفت: ای گرگ چُون گفتی؛ بگو

چون که من باشم، تو گویی ما و تو؟

شیر در آن قصه می گوید ای گرگ چی گفتی یکبار دیگر بگو. یعنی شاید ما این لحظه اگر می گوییم من و سهم من، لحظه‌ی بعد به خودمان بیاییم و بگوییم پیش این خدای به این بزرگی من نگویم من. ولی گرگ باز هم اشتباه می کند. جایی که من باشم وقتی که من باشم تو صحبت من و تو یا ما و تو می کنی؟ یعنی تو در ذهنت حس وجود به وجود آوردی و جلوی من بلند می شوی؟ این ها را از زبان خدا می گوید. در حالی که ما هر لحظه بلند می شویم، و عدل او را نمی گذاریم جاری بشود، ما عدل خودمان را جاری می کنیم. ما قضاوت می کنیم برای همین هم هست که این همه غم و غصه داریم.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۷ ✿

گرگ خود چه سگ بُود کو خویش دید

پیش چون من، شیر بی مثل و ندید؟

تحقیر می کند، می گوید: گرگ چه سگی است. یعنی من ذهنی چه سگی است؟ چه ارزشی دارد؟ امتداد من رفته به ذهن هم هویت شده و به صورت من ذهنی بلند می شود، برای خودش قصه دارد، و با قصه هم هویت شده، چرا نمی فهمد که این ارزش ندارد؟ پیش کی؟ پیش شیر بی مثل و بی نظیر مثل من. خدا می گوید: من نظیر ندارم، از جنس فرم نیستم. تو هم از جنس منی تو هم نظیر نداری، تو باید به من زنده شوی، برای اینکه به من زنده شوی نباید بگویی من و ما. توی ذهن نباید من داشته باشی، این هم هویت شدگی ها را باید بیندازی این ها آن عدلی که به تو دادند به خودت سهم قائل شدی. من باید قضاوت می کردم تو باید می گفتی تو هر چه بگویی ما چکاره هستیم اینجا.

دارد این نکته را می گوید که ما همیشه به خدا می گوییم تو چکاره‌ای ما خودمان می دانیم برای همین این همه درد داریم و متوجه نیستیم که این خدا بی نظیر است، در حالتی که ما نظیر داریم، ما چون از جنس او هستیم نمی توانیم نظیر داشته

باشیم. و ما با نظیر و مانند خودمان داریم گفت و گو می کنیم، یعنی من های ذهنی، کما اینکه به روباه می گوییم تو اشتباه نکنی یک موقعی زیادی خواهی، فکر می کنیم عدالت این است دیگر. عدالت واقعی در این قصه این است که ما بگوییم نه، قانون قضا هر چه بگوید، اتفاق این لحظه هر چه شما بوجود می آورید ما فضا را باز می کنیم. گرگ می گفت ما فضا گشا هستیم فقط، ما اصلاً حرف نمی زنیم شما اینجا ما چکاره هستیم اینجا.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۸ ✿

گفت: پیش آ، ای خری کو خود بدید پیشش آمد، پنجه زد او را درید

پس شیر گفت بیا جلو، تو خری هستی که خودت را می بینی. یعنی نمی توانی بفهمی که پیش من نباید خودت را می دیدی. آیا پیش خدا در این لحظه ما خودمان را نمی بینیم؟ خودبینی و ناز نداریم؟ چرا داریم. بنابراین او پیش آمد و پنجه زد او را درید. کما اینکه ما دریده می شویم مرتب و مرتب خومان را ترمیم می کنیم. و وقتی دریده می شویم خدا به ما فرصت می دهد، ببینم که پیش او می توانیم من نگوییم، باز هم من می گوییم باز هم دریده می شویم. این همه غم ها غصه ها و دردها ذهنی و درهای جسمی، همین دریده شدن ماست بله.

✿ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۴۹ ✿

چون ندیدش مغز تدبیر رشید در سیاست پوستش از سر کشید

چون دید که این گرگ طوری فکر نمی کند که رشد بکند، چون گرگ از طریق هم هویت شدگی ها دید، اگر فضا گشایی می کرد و از طریق فضای گشوده شده می دید، معلوم بود که می خواهد رشد کند، می خواهد هدایت بشود، درست است؟ رشید یعنی کسی که قابل هدایت است. ما می توانیم به خودمان نگاه کنیم، بگوییم آیا ما مغزی داریم الان که طوری تعبیر کند که ما به سوی او برویم؟ هدایت بشویم؟ ما به سوی او داریم می رویم؟ آیا مرتب هم هویت شدگی هایمان را می شناسیم؟ اگر رشد هم بگیریم رشد عبارت از این است که ما به سوی او برویم بله.

ولی رشد به معنی هدایت است قابلیت هدایت داشتن همین توانایی فضاگشایی و تسلیم است. و اینکه بگویی من نمی دانم. گرگ نگفت نمی دانم. تا گفت قسمت کن بر حسب حرص و ولع و هم هویت شدگی که داشت، گفت این طوری است دیگر، تو سهم داری منم سهم دارم. بنابراین تنبیه شد و پوستش از سر کشیده شد. پوست از سر کشیده شدن گرگ همین دردهایی است که ما مرتب می کشیم.

ولی یاد نمی گیریم.

✽ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۰ ✽

گفت: چون دید منت ز خود نبرد این چنین جان را بپاید زار مُرد

یعنی شیر به گرگ می گوید که هیبت من اگر سبب نشد تو فانی بشوی، خدا هم به ما همین را می گوید. می گوید این لحظه باید با دید من ببینی، باید تسلیم بشوی، باید نسبت به هم هویت شدگی هایت فانی بشوی، اگر من را، اولاً که باید من را ببینی باید پس بنابراین باید فضا را باز کنی، اگر من را دیدی از خودت نرفتی، فانی نشدی در این صورت این طوری با زور و زاری باید بمیری. این ها همه اش به ما گفته می شود، که ما در این لحظه انتخاب داریم، یا باید با یک تدبیر هدایت شونده برویم به سوی او، با فضا گشایی، او هم ما را هدایت کند، ما هم در این لحظه می گوئیم ما صفر هستیم در مقابل تو؛ یا، قضاوت کنیم و مقاومت کنیم و خود نشان بدهیم، و با چیز آفل هم هویت باشیم، در این صورت باید جان ما مرتب زیر دردهای به وجود آمده به وسیله او قرار بگیرد.

✽ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۱ ✽

چون نبودی فانی اندر پیش من فضل آمد مر تو را گردن زدن

پس چقدر مهم است که من پیش زندگی در این لحظه فانی باشم. و شیر به گرگ می گوید که چون پیش من فانی نبودی پس لازم شد، یا، دانش من، خرد من ایجاب می کند که این گردن من ذهنی تو را بزَنم. پس می بینید که ما هر سر من ذهنی داریم مرتب خُرد می شود به وسیله زندگی، یعنی مرتب زندگی به ما ثابت می کند این چیزی که تو می بینی غلط است و به نتیجه نمی رسد و باز هم ما یاد نمی گیریم، تجربه نمی گیریم.

شما می بینید که با من ذهنی می کاریم به درد ختم می شود. ما هدفهای مقدسی هم ممکن است داشته باشیم، ولی وسیله، یعنی عمل ما به وسیله من ذهنی، فکر ما به وسیله من ذهنی، آن هدف را فاسد می کند، مرتب فاسد می کند، فاسد می کند، فاسد می کند، باز هم ما یاد نمی گیریم، که خدا می خواهد در این لحظه با مغز او عمل کنیم و فکر کنیم. پس بنابراین نباید من داشته باشیم.

✽ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲ ✽

کلُّ شَیْءٍ هَالِكٌ جُزْ وَجْهٍ اَوْ چون نه‌ای در وجهِ او هستی مَجو

این بیت برمی گردد به غزل، گفت که آخر هر چیز بنگر، اگر آخر هر چیز را بنگری محکم نمی چسبی، الان هم که محکم چسبیدی اگر آخر این را بنگری یک دفعه چنگت شل می شود؛ بین این آفل است در حال از بین رفتن است، و قبل از

اینکه از بین برود بهتر است من چنگم را باز کنم این را رها کنم، کنترلش نکنم، چیزی که در حال از بین می‌رود نباید کنترل کرد.

پس می‌گویند که همه چیزها از بین رفتنی هستند غیر از جنس خدا. آیا ما در این لحظه به جنس او می‌توانیم تبدیل بشویم؟ با فضا گشایی بله.

با فضا گشایی به جنس او که جنس خودمان است تبدیل می‌شویم و این جاودانه است، از بین رفتنی نیست. ولی اگر می‌چسبیم به یکی، از جنس چیزها می‌شویم، آن از بین رفتنی است. وقتی چیز از بین می‌رود ما هم به نظر می‌آید با او داریم می‌میریم. ولی این مردن یک تنبیهی است، که غزل هم داشت، گفت، مردهات را می‌کشد از قبر به قبر و این لقمه را هم سبد کش می‌کشد از تون به تون، تا تو چیزی یاد بگیری. همه چیزها از بین رفتنی هستند غیر از جنس خدا. و به ما می‌گویند وقتی از جنس او نیستی، هستی دار نشو. یعنی در ذهنت هستی درست نکن، حس وجود بر اساس هم هویت شدگیها درست نکن، در حالی که وقتی ما هم هویت شدیم، همانیده شدیم با چیزها، آنها شدند عینک ما، تا زمانی که این عینک‌ها هستند ما جستجوی هستی می‌کنیم در ذهن‌مان، یعنی به پول‌مان، به هیکل‌مان، به هم هویت شدگیهایمان می‌گوییم به من بگو من کی هستم.

او هم می‌گوید تو از جنس پولت هستی، تو پولت هستی، تو فرزندت هستی، تو همسرت هستی، تو باورهایت هستی. ما می‌گوییم باشد، و شیر ما را تنبیه می‌کند، چون از جنس آفل می‌شویم، می‌ترسیم. همین ترسها تنبیه ما است. ترس‌ها ما را می‌درند، حسادت ما را می‌درد، کینه ما را می‌درد و خراب می‌کند، رنجش و خشم، اینها ما را، هم جسم‌مان را، هم روحمان را خراب می‌کنند. پس به ما می‌گویند، وقتی از جنس او نیستی، جستجوی هستی نکن. وقتی از جنس او شدی جستجوی هستی بکن، چون به او زنده می‌شوی الان. بله، این آیه قرآن است:

﴿قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸﴾

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ لَئِذَا الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ»

«با خدای یکتا خدای دیگری را نخوان هیچ خدایی جز او نیست هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او، فرمان، فرمان اوست و همه به او باز گردانیده شوید.»

می‌گویند: با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. الان دیگر مشخص است یعنی چی. با خدای یکتا؛ شیر، گرگ؛ ما که گرگ بودیم، الان متوجه می‌شویم که شیر اینجا هست، شیر بی‌نظیر است، پس خدا بی‌نظیر است، مرکز ما در اختیار شیر است، مرکز ما باید از جنس او باشد، اگر از جنس او باشد می‌توانیم هستی داری بکنیم، اگر از جنس او نیست، از جنس ذهن

است و هم هویت شدگیها است، یعنی عینکها در چشم دل ما است، ما غیر از خدای یکتا خداهای دیگری را اینجا گذاشتیم و همان باورها و چیزهای این جهانی است که با آنها هم هویت هستیم، آنها رامی پرستیم. پس ما هم هویت شدگیها را نباید پرستیم، خدای یکتا را باید پرستیم، خدای دیگر در اینجا هم هویت شدگیها هستند.

هیچ خدایی جز او نیست. یعنی غیر از یک خدا خدای دیگری نیست. پس هم هویت شدگیهای ما، از جمله باورهای ما، خدای ما نیستند. ما که تا حالا باور پرست بودیم و آیین پرست بودیم؛ چون با اینها هم هویت شدیم ما؛ ما می‌گوییم باید عبادت را اینطوری کرد، هر کسی اینطوری نمی‌کند همه کافر و جهنمی هستند و حق با ما است، ما درست می‌گوییم؛ خوب این که نمی‌شود که، شما دارید اینها را می‌پرستید، پس خدا را نمی‌پرستید.

هر کسی می‌گوید غیر از این باور دیگری نیست، چون باور جسم است، آیین هم جسم است، نمی‌توانیم آنها را پرستیم ما به جای خدا. هر چیزی که ذهن به ما نشان بدهد، این پنج تا حس ما بتواند کشف کند به ما نشان بدهد، اینها جسم هستند. ذهن ما می‌تواند باور را به ما نشان بدهد، فکر را نشان بدهد. امروز مولانا گفت این شاهد که از فکر ساخته شده مرده است، لقمه‌ای هم که از بیرون می‌خواهد مرده است، پس ما یک مرده را گذاشتیم مرکزمان، می‌گوییم این خدا است، که این درست نیست.

هیچ خدایی جز او نیست. یعنی در مرکز ما هیچ هم هویت شدگی نباید باشد که ما پرستیم. هر چیزی نابود شدنی است، پس هر چیز نابود شدنی، آفل، که ذهن ما می‌تواند ببیند، با آن هم هویت باشد، نمی‌تواند در مرکز ما باشد. هر چیزی نابود شدنی است مگر ذات او. هر چیزی نابود شدنی است، هر چیزی که شما با ذهنتان می‌بینید، اعم از باور، اعم از رفتار، هر جسمی، هر فکری، هر دردی، بله؟، هر حافظه ذهنی و هیجانی، هر بد آیندی، هر خوش آیندی، اینها همه نابود شدنی هستند، فقط ذات او که ذات ما هم است. جنس او جنس ما را تعیین می‌کند.

پس ما الان می‌توانیم از جنس او بشویم، از جنس شیر بشویم، گرگ نباشیم. و گرگ را مرتب می‌درد که گرگ؛ گرگ در واقع هوشیاری است که رفته و گرگ شده است، اگر از گرگیت‌اش دست بردارد یک دفعه ذات خودش را می‌شناسد، به او زنده می‌شود. مرتب می‌درد که ما تنبیه بشویم، که پیش شیر نگویم من. پس: هر چیزی نابود شدنی است غیر از ذات او. که در شعر بود، همه همین بود دیگر؛

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جِزْ وَجْهِ اَوْ

فرمان، فرمان او است، نه فرمان گرگ، فرمان قضا در این لحظه، گرگ باید می‌گفت هر چی شما می‌فرمایید، ما هم در این لحظه باید بگوییم هر چه قضا، هر چه ذهن خدا می‌فرماید، که اتفاق این لحظه را به وجود می‌آورد، من بدون قید و شرط

در اطراف این اتفاق فضا باز می‌کنم، این فضای گشوده شده هم او هست، هم من هستم و فرمان، فرمان او است. و این فضای گشوده شده باز هم فرمان، فرمان او است می‌گوید. یعنی، کُن فَعْلان یعنی چی؟ او می‌گوید بشو و می‌شود دیگر. و همه به او باز گردانیده شوید. خوب، واضح است، همه ما هوشیارانه در این جهان باید به او برگردیم. یعنی این قسمت آخر باز هم نشان می‌دهد که ما باید در حالی که توی این جسم هستیم شیر را ببینیم. اگر نبینیم هم باز هم به سوی او باز می‌گردیم، ولی آمدیم اینجا به منظور اصلی آورده شدن ما، به اصطلاح ثمر ببخشیم، یعنی ما باید به بی‌نهایت او زنده بشویم. مرتب خدا می‌خواهد این گرگ را، یعنی ما را که هوشیاری هستیم توی ذهن، بیدار کند و برگرداند به سوی خودش، با خودش قرین کند، با خودش قِران کند؛ غزل می‌گفت.

و ما مقاومت می‌کنیم و ما نمی‌فهمیم، تنبیه می‌شویم، باز هم نمی‌فهمیم، تنبیه می‌شویم، باز هم شکایت می‌کنیم. علتش این است که با این عینک‌های ذهنی می‌بینیم، می‌گوییم، من این طور می‌خواهم باشم، همینطور که اینطور هستم خدا به ما کمک کند؛ خدا می‌گوید که شما باید هوشیار باشید، باید فضا باز کنید، باید اراده آزادی که من به تو دادم و قدرت انتخاب را به کار بیندازی، باید مسئول باشی، باید خودت، خودت را به کمک من بیدار کنی. بله، الان مطالب دیگری هم خواهیم خواند که به این موضوع کمک می‌کند.

✽ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۰۵۳ ✽

كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ نَبْوَدُ جَزَا

هر که اندر وجه ما باشد فنا

می‌گوید، هر کسی که در جنس ما، در وجه ما، در صورت ما، نسبت به من ذهنی فنا بشود، خودش را فنا کند، یعنی این دیدهای خودش را که از هم هویت شدگیها می‌آید، هوشیارانه بگذارد کنار و آنها را بردارد با نظر، با دید من ببیند، بلاخره، بردارد، بردارد، بردارد، در این صورت این، اینکه همه چیز فناپذیر است دامن او را نخواهد گرفت. یعنی هر کسی که فضا را باز کند در این لحظه؛ شما می‌توانید فضا را باز کنید، لحظه بعد فضا را باز کنید، فضا را باز کنید، خدا شما را نمی‌درد و شما نمی‌ترسید، پس بنابراین ما دیگر فناپذیر نخواهیم شد.

آخر سر به چی می‌رسیم؟ آخر سر می‌رسیم به آگاهی از این لحظه ابدی و جاودانه می‌شویم. یعنی دیگر نمی‌میریم، از مرگ نمی‌ترسیم چون در وجه او فنا شدیم. در وجه او فنا شدیم یعنی فنا شدیم نسبت به هم هویت شدگیها، مردیم به آنها، زنده شدیم به او. یا تمام عینک‌ها را یکی یکی، چه درد، چه هم هویت شدگی، همه را برداشتیم. در ضمن ما بر نمی‌داریم، او بر می‌دارد. یادمان باشد با من ذهنی نمی‌توانیم بر داریم ما. تسلیم می‌شویم، او بر می‌دارد.

پس وقتی بیت آخر غزل می‌گفت که آخر هر چیز بنگر، آخر هر چیز، یعنی آخر هر هم هویت شدگی را بنگر. حالا که هم هویت شدگیها همه از بین خواهند رفت، خوب یک دفعه تو هویتت را از او بکن، از جنس او بشو و دیگر کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ، به تو اعمال نمی‌شود. خودش هم توضیح می‌دهد:

✽ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۴ ✽

زانکه در الّاست او از لاگذشت هرکه در الّاست او فانی نگشت

برای اینکه الان دیگر او در فضای الّا است، همین لا إله إلاّ الله. یعنی در فضای یکتایی است، رفته به جایی که فقط خدا هست و جنس خدا شده است. حتی وقتی ما فضا را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، فضا را باز می‌کنیم، این یک مقدار حرکتی می‌گیرد، این فضا به اندازه کافی گشوده می‌شود، ما در الّا هستیم. در جایی هستیم که فقط خدا هست، از جنس او هستیم. شما هفتاد درصد هم از جنس او باشید، از جنس او هستید، در فضای الّا هستید در لا نیستید. لا یعنی ذهن. لا یعنی جایی که شما هم هویت شدگی دارید، هنوز باید لا کنید.

لا، یعنی انسانی که نه می‌گوید به خدا، بله می‌گوید به فرم یا چیزهای این جهانی. فضای ذهن یا لا، گفتم، یعنی اینکه شما می‌خواهید عینک‌های خودتان را معتبر بدانید و دیدن به وسیله نظر، با هوشیاری خدایی حضور را معتبر نمی‌دانید، در نتیجه مشمول کُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ می‌شوید، یعنی باید بترسید، مرتب دریده بشوید. چون خدا با این عینک‌های مصنوعی ما کار دارد، تحمل نمی‌کند که در حالی که آورده است ما به او زنده بشویم، مرتب از پشت درد و هم هویت شدگیهای چیزها او را ببینیم و جهان را ببینیم، این وضعیت را تحمل نمی‌کند خلاصه. تحمل نمی‌کند ما باور پرست باشیم و بگوییم دیندار هستیم، نمی‌کند.

زانکه در الّاست او از لاگذشت، یعنی انسان در الّا است، در فضای یکتایی است و از فضای لا، یعنی ذهن، گذشته است. و هر چه در الّا باشد، یعنی دیگر از فضای لا گذشته باشد، و ما در فضای لا مرتب هم هویت شدگیها را لا می‌کنیم، می‌گوییم من پولم نیستم، من همسرم نیستم، من بدنم نیستم، من باورهایم نیستم، من پولم نیستم، من مقامم نیستم، هر چی که شما توی ذهنتان می‌آید، ممکن است با آن هم هویت باشید و حرص آن را داشته باشید، لقمه از آن را میل داشته باشید، همه را لا می‌کنید، تمام شد رفت. لا می‌کنید می‌روید به فضای الّا، فنا نپذیر می‌شوید، خیلی راحت. و شاعر می‌گوید:

✽ سنایی، حدیقه الحقیقه و شریعه الطریقه، الباب الاول ✽

تا به جاروب لا نروبی راه نرسی در سرای الّا الله

تا مرتب با جاروی لا کردن راه را جارو نکنی به سرای الّا الله نمی‌رسی. بله،

هر که بر در من و ما می زند رَدِّ باب است او و بر لا می تند

هر کسی که الان در در خدا؛ ما در در خدا هستیم؟ بله، بله هستیم، گفت پیش شیر هستیم. شیر به گرگ می گوید که باید خودت را نمی دیدی، من را می دیدی، دید من باید تو را از دید خودت فانی می کرد. یعنی من نباید می داشتی پیش من. و هر کسی در در خدا باشد، یعنی الان فاصله بین دو تا فکر، دو تا صندوق، واقعا در خدا است. اینکه ما اصرار داریم الان برویم توی صندوقی، هوشیاری زاده بشود به یک صندوق؛ یک صندوق قبر است، و یک لقمه بخواد، لقمه اش هم مرده است، بعد بیاید بیرون فضای بین دو تا صندوق را ببندد برود به یک صندوق دیگر آنجا دوباره بمیرد، و اینجا در خدا است، وقتی زاده می شویم به یک صندوق، در در خدا می گوئیم من، و این من به من چسبیده است، قبر به قبر چسبیده است، از این قبر در می آییم می رویم به قبر دیگر و فاصله بین دو تا فکر بسته می شود.

اگر به صورت من بلند نمی شدیم در باز می شد. در باز است در واقع، ما چون من داریم وارد نمی توانیم بشویم. بنابراین رَدِّ باب خدا است، مردود باب خدا است و بر لا می تند، لا می تند یعنی هر لحظه خودش را معدوم می کند. ما با زاده شدن داخل یک صندوق خودمان را از جنس توهم می کنیم. در حالتی که اگر زاده نشویم و از جنس فاصله بین دو تا فکر بشویم زنده شدیم به او. شما تجسم کنید موقعی که این تسلسل فکر در ما وا ایستد و اجبارگونه، معتادگونه، بدون اختیار به این صندوق نرویم، به آن صندوق نرویم، صندوق به صندوق نرویم، و فکر کردن در اختیار ما باشد، در آن صورت در خدا باز می شود، در خدا باز است، ما می بندیم، چون زیر فکرهای ما او هست. و ما مرتب خودمان را معدوم می کنیم، چون از جنس صندوقها می شویم. بله، در در خدا هستیم. یک قصه کوتاهی هم بعد از این است که برایتان خواهیم خواند.

*** پایان قسمت سوم ***

چند بیت از ادامه قصه را برایتان می‌خوانم، و مولانا راجع به اتفاقی صحبت می‌کند که هر لحظه پدید می‌آید و آن فرصت یکی شدن با زندگی است و خارج شدن از من ذهنی. ولی ما این فرصت را از دست می‌دهیم و آن عبارت از این است که می‌گوید یک عاشقی در معشوق را می‌زند که از جنس اوست. و معشوق می‌گوید: کیست و می‌گوید: منم. و در را باز نمی‌کند و این عاشق می‌رود مدت‌ها درد هوشیارانه می‌کشد و می‌داند که من دارد، با من‌اش نمی‌تواند وارد خانه معشوق بشود. و دوباره برمی‌گردد و در را می‌زند و این دفعه معشوق می‌پرسد تو کی هستی؟ می‌گوید که این که بیرون در است خود توست، این دفعه در را باز می‌کند. و معشوق اولین بار می‌گوید که به دو من اینجا جا نیست. پس نماد این پدیده است که در این لحظه ما با بلندشدن به صورت فکر در معشوق را می‌زنیم،

ولی چون به صورت من بلند می‌شویم و از پشت یک عینک هم‌هویت‌شدگی می‌بینیم و در نتیجه توی صندوق می‌رویم و یک حافظه ذهنی و هیجانی را زنده می‌کنیم، به صورت یک باشنده ذهنی هیجانی بلند می‌شویم و من داریم، نمی‌توانیم با خدا یکی بشویم، یا به عبارت دیگر همانی بشویم که از اول بوده‌ایم و در نتیجه یک چیز دیگر می‌شویم. و یک چیز دیگر می‌شویم، دوباره یک چیز دیگر می‌شویم. و این تقصیر ماست نه معشوق.

و باید هوشیار بشویم به کاری که انجام می‌دهیم. و با دقت و تمرکز روی خود، این من ذهنی هیجانی را بلند نکنیم، بگوییم من این هستم، بلکه یادمان بیاید که شیر گفته پیش من تو نمی‌توانی بگویی من. درمقابل قضاوت من تو نمی‌توانی بگویی قضاوت من، و در مقابل من نمی‌توانی تو مقاومت کنی. بله. خودت را نمی‌توانی ببینی، باید من را ببینی. باید از طریق من ببینی. شیر به گرگ گفته بود که باید یک بینش جدید بیاوری که این عدل جدید است و تاحالا با آن آشنا نبوده‌ای. اینها را همین الان خواندیم.

📖 مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۵۶ 📖

آن یکی آمد درِ یاری بزد / گفت یارش: کیستی ای مُعتمد؟

پس یکی آمد درِ یارش را زد و یار از درون گفت: ای باشنده قابل اعتماد، یعنی از جنس منی، قابل اعتمادی ولی فعلاً از جنس دیگر شده‌ای ولی ذاتاً قابل اعتمادی.

📖 مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۵۷ 📖

گفت: من. گفتش: برو هنگام نیست بر چنین خوانی مقام خام نیست

آن درزننده که ما به صورت من بلند می‌شویم، وقتی بلند می‌شویم می‌گوییم من دیگر. اگر بلند نمی‌شدیم می‌شد او. اگر فاصله بین دو فکر را خالی نگه می‌داشتیم، می‌شد او، و اگر فکر می‌کردیم، با فکر هم‌هویت نبودیم، با نظر می‌دیدیم باز

هم می‌شد او. پس بلند می‌شویم می‌گوییم: من، پس معشوق یعنی خدا می‌گوید که: الان موقعش نیست، برای اینکه تو این عینک‌ها را نینداختی، هم‌هویت‌شدگی‌هایت را نینداختی. تو هنوز من داری. پس موقع فنا شدن یا یکی شدن با من نیست. چون فنا نشده‌ای. باید بروی روی خودت کار کنی. بر چنین سفره‌ای، یعنی سفره من، که شادی بی سبب باشد، آرامش باشد، با دید من ببینی، با دید من ذهنی نبینی، درد ایجاد نکنی، زندگی کنی، و در این سفره من نامیرا بشوی، نامیرا بودن خودت را تجربه کنی. بله. سفره عشق من، اینجا جای نشستن آدمهای خام نیست.

خام یعنی هنوز پخته نشدی، بالغ نشدی. کسی که بالغ است به من زنده است. هرکسی بالغ است به صورت من بلند نمی‌شود، هم‌هویت‌شدگی ندارد، می‌بینید که بلوغ یا پخته شدن یعنی ندیدن از طریق هم‌هویت‌شدگی‌ها و دیدن از طریق نظر. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۵۸

خام را جز آتشِ هجر و فراق کی پزد؟ کی وا رهند از نفاق؟

می‌گوید: یک انسانی را که هنوز هم‌هویت‌شدگی دارد و از پشت عینک هم‌هویت‌شدگی‌ها و دردها می‌بیند، غیر از سوختن یا درد هوشیارانه کشیدن در جدایی، هیچ چیزی نمی‌تواند بالغ کند، هیچ چیزی نمی‌تواند پخته کند و فقط این درد هوشیارانه است که از نفاق می‌رهند و نفاق یعنی اینکه زبانش یک چیزی بگوید، ذهنش یک چیزی بگوید، ولی مرکزش از جنس چیز دیگری باشد. در زبانش نام خدا باشد و علاقه به وحدت باشد ولی در مرکزش هم‌هویت‌شدگی‌ها را نگه دارد و مرکزش او را بکشد به سوی لقمه و مردگی. تو که هر لحظه از طریق مرکز هم‌هویت‌شده‌ات می‌روی به سوی مردگی و لقمه، پس منافق هستی. چه چیزی تو را از این منافقی می‌رهند؟

یعنی مرکزت را خالی می‌کنی، از جنس من می‌کنی، آن موقع مرکزت با زبانت یکی می‌شود، آن فقط درد هوشیارانه است. با درد هوشیارانه درحالتی که علاقه داری با من یکی بشوی و از این هم‌هویت‌شدگی‌ها و از این عینک‌ها خسته شدی و آنها را نمی‌خواهی، این عذرخواهی تو و صبر تو و شکر تو می‌تواند تو را از این نفاق آزاد کند. اینها را از زبان خدا می‌گوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۵۹

رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراقِ دوست سوزید از شرّ

پس آن من ذهنی رفت. فهمید که خدا در را باز نمی‌کند و از طریق پریدن از یک فکری به یک فکر دیگر، مسلسل وار و اتوماتیک و تکراری، دارد در خدا را می‌بندد. خودش دارد می‌بندد. هنوز بالغ نشده، هنوز عینک‌ها را بر نداشته است. رفت

و یک سال یا مدتی در سفر بود. در سفر یعنی همین برداشتن عینک های هم هویت شدگی، کار روی خود. بله. سفر را هم اخیراً ما صحبتش را کرده ایم. گفت که: سفر از خویشتن باید، چو با خویشی سفر چه بود؟

و الان باز هم همان یادمان بیاید که گفت: سر موقعی سر است که در آن هوس برگشتن از دنیا به سوی زندگی باشد، اگر چنین هوسی نباشد آن سر به چه درد می خورد؟ اخیراً خواندیم. پس این شخص هوس وارد شدن به فضای یکتایی را داشت، یکی شدن با خدا را داشت، ولی می دانست که از یک فکری به یک فکر دیگر می پرد، و این به خاطر هم هویت شدگی های زیاد است، شروع کرد به هوس داشتن از خود به سوی زندگی، و این هم هویت شدگی ها را شناسایی کرد و برداشت و درد هوشیارانه کشید، بعد، بنابر این از آتش درد سوزید و پخته شد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۰

پخته شد آن سوخته، پس بازگشت بازگرد خانه انباز گشت

پس بنابر این بالغ شد، در حالی که سوخته بود، یعنی حواسش روی خودش بود و متوجه بود که معتاد گونه این هم هویت شدگی ها تبدیل به فکرها می شوند و او را از جا می کنند. بنابر این اینها را یکی یکی شناسایی کرد و بالغ شد و دوباره بازگشت، در خدا را زد، گرچه که هر لحظه در خدا را می زد، یعنی لحظه به لحظه این اتفاق می افتد، یک دفعه وقتی به اندازه کافی این هم هویت شدگی ها را انداخت، بله، آمد در خانه یار را زد و از، در اینجا می بینید از کلمه انباز، شریک استفاده می کند، یعنی حقیقتاً ما شریک خدا هستیم.

و در آنجا هم گفت که تو نایب من باش، جانشین من باش، در قسمت کردن، یعنی انسان وقتی با او قران می کند، نماینده خداست، برای پخش برکت، عشق، زیبایی در این جهان، ولی باید با دید او ببیند، با دید خودش ببیند همه ی آنها را برای خودش می خواهد، و با ذهنش کار می کند، و این درست نیست، پس در اینجا هم صحبت انباز می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۱

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب

پس در خدا را زد، منتها این دفعه خیلی مواظب بود که مبدا به ذهن برود، تمرکزش همه روی خودش بود، بند ناف را بریده بود، چیزی او را به جهان نمی کشید، با این حال باز هم خیلی مواظب بود، مبدا حرص یا شهوتی، چیزی یا فکری در جهان او را یک دفعه از توجه به این که در این لحظه باید از جنس او باشد، و در حال تسلیم باشد و ذهن را خاموش کرده باشد، خلاصه اینطوری در را می زد، یعنی ذهنش را خاموش کرده بود، یا خاموش شده بود، چون همه ی هم هویت شدگی ها را انداخته بود یا دیگر ذهنش بطور اتوماتیک و مکرر او را زیر سلطه ی خودش نداشت.

حلقه زد بر در به صد ترس و ادب، تا مبادا یک لفظی را بی ادبانه از لبش بیرون دهد، یعنی از ذهنش چیزی بگذرد، از ذهنش چیزی نگذرد که مربوط به جسم باشد، یک دفعه پیش خدا راجع به یک جسم فکر نکند، می بینید که ما نماز می خوانیم، حضور ندارد، شروع می کنیم فکر کردن به چیزها، تا نمازمان تمام می شود، این خیلی بی ادبانه است، ایشان پیش خدا ذهنش را از کار انداخته بود مبادا یک چیز بیرونی در ذهنم بیاید، و در باز نشود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۲

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟ گفت: بر در هم توی ای دلستان

یارش از درون بانگ زد، که بر در کیست؟ حقیقتا که بانگ نمی زند که، به محض اینکه ما فضا را باز می کنیم، باز می کنیم، باز می کنیم، و ذهن خاموش می شود، خوب مشخص است، فاصله بین دو تا فکر باز می شود، در باز می شود، و ما متوجه می شویم که از جنس او شده ایم، او هم که از اول متوجه است که ما کی هستیم، و مولانا بصورت قصه که در می آورد، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۲

بانگ زد یارش که: بر در کیست آن؟ گفت: بر در هم توی ای دلستان

پس این عاشق می گوید که بر در هم خودت هستی، یعنی من تبدیل به تو شده ام، آن من ها از بین رفته اند، عینک ها را برداشته ام، دردها را انداخته ام.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۳

گفت: اکنون چون منی، ای من درآ نیست گنجایی دو من را در سرا

پس خدا می گوید حالا که تو من هستی، از جنس من شدی، بیا داخل، برای اینکه اینجا جا برای دو تا من نیست، نمی شود تو من داشته باشی، من هم باشم، و اینجا دو تا من نمی شود، تو باید عین من بشوی، با من قرین بشوی، عجین بشوی، یکی بشوی، یعنی وحدت هوشیارانه ی مجدد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۴

نیست سوزن را سر رشته دو تا چون که یکتایی، در این سوزن درآ

مولانا تمثیل می زند، که قبلا دویی بودی، در ذهن بودی، و اگر سر نخ دو تا باشد از سوراخ سوزن رد نمی شود، ولی وقتی یکتا شد، از سوراخ سوزن رد می شود، یعنی ما برای رد شدن از فاصله بین دو تا فکر باید در ذهن نباشیم، ذهن با دویی

فکر می کند. و در این دویی ها هم من هست، و الان پس از یک مدتی که الان چند تا بیت خواندیم، خواهد گفت که این دویی وقتی که من توی آن نیستم، و تو به من زنده شدی، با نظر می بینی، می تواند مورد استفاده تو در جهان صورتها قرار بگیرد، چون که یکتایی، یعنی تو با من یکی شدی.

پس توجه می کنید ما و او یک نور بیشتر نیستیم، ما الان هوشیارانه امتداد او شدیم، و بینش یکتایی داریم، آن هوشیاری که از اول آن بودیم، دوباره شدیم، منتها ذهنمان به لحاظ من داشتن خاموش است، من ندارد، ما در ذهن دیگر من جستجو نمی کنیم، ولی اینکه ذهن به عنوان یک عامل فکر و تشخیص چیزها در جهان هنوز می تواند کار کند، ولی توی آن من نیست، یعنی در فکرهای ما دیگر من وجود نخواهد داشت.

این چند بیتی که می خوانم الان خیلی مهم اند، و دوباره مولانا صحبت کن فکان می کند، و می گوید که این دوباره کن فکان هست که ما را از ذهن می رهند، همین الان می رسیم، این بیت ها نتیجه گیری از همین داستان شیر، یا نتیجه گیری به اصطلاح، می دانید که مولانا مرتب قصه می گوید نتیجه می گیرد، قصه می گوید نتیجه می گیرد، این نتیجه گیری خوبی است که این دارد می کند الان، چیزی به ما یاد خواهد داد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۵

رشته را با سوزن آمد ارتباط نیست در خور با جمل سم الخياط

سم الخياط یعنی سوراخ سوزن، جمل هم یعنی شتر، می گوید رشته وقتی یکتا می شود، و سرش دو تا می شود، می تواند از سوراخ سوزن رد بشود، اما شتر نمی تواند از سوراخ سوزن رد بشود، شتر من ذهنی است، کج و معوج است، ما را می گوید، وقتی من ذهنی داریم، از سوراخ سوزن رد نمی شود و این شتر ما باید خیلی لاغر بشود، اینقدر لاغر بشود که همه هم هویت شدگیها شناخته بشود، بیفتد، بطوریکه ما یک رشته باشیم، نه از جنس من ذهنی بلکه حضور و لاغر بشویم، لاغر بشویم، لاغر بشویم تا فاصله بین دو تا فکر باز بشود و این هم یک آیه قرآن است، می گوید که:

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۴۰

«إِنَّ الَّذِينَ كَذَّبُوا بِآيَاتِنَا وَاسْتَكْبَرُوا عَنْهَا لَا تَفْتَحُ لَهُمْ أَبْوَابُ السَّمَاءِ وَلَا يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ حَتَّى يَلِجَ الْجَمَلُ فِي سَمِّ الْخِيَاطِ وَكَذَلِكَ

نَجْزِي الْمُجْرِمِينَ»

«درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده اند و از آن ها سر بر تافته اند گشوده نخواهد شد و به بهشت در نخواهند آمد تا آن گاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد و مجرمان را این چنین کیفر می دهیم.»

درهای آسمان بر روی کسانی که آیات ما را تکذیب کرده‌اند و از آنها سربر تافته‌اند گشوده نخواهد شد. درهای آسمان باز نخواهد شد یعنی اینها بینهایت نخواهند شد، وارد بهشت نخواهند شد. کسانی که از طریق هم هویت شدگیها نگاه می‌کنند، با باورها هم هویت هستند، با چیزها هم هویت هستند، با دردها هم هویت هستند، با او یکی نخواهند شد، وارد بهشت نخواهند شد، به اندازه خدا نخواهند شد، به اندازه آسمان نخواهند شد، مرکزشان بینهایت نخواهد شد، بله و به بهشت در نخواهند آمد.

تا آنگاه که شتر از سوراخ سوزن بگذرد. یعنی من ذهنیشان آنقدر لاغر بشود، لاغر بشود، لاغر بشود، یعنی همه هم هویت شدگیها بیفتند، من ذهنی کوچک بشود، دیگر این شخص اصلا بلند نشود به عنوان من، از پشت هیچ هم هویت شدگی به جهان نگاه نکند، لا کرده باشد، همه چیز را لا کرده باشد، شناخته باشد که پولش نیست، مقامش نیست، همسرش نیست، بدنش نیست، هیچ چیزی که در ذهنش می‌آید نیست، در نتیجه شتر لاغر بشود، من ذهنی کوچک بشود، آره، تا از سوراخ سوزن بگذرد. یعنی ما همان من ذهنی هستیم، الان من ذهنی را درست می‌کنیم، با اتلاف انرژی زیاد. گفتیم بالای نود درصد زندگی زنده ما بوسیله من ذهنی بلعیده می‌شود.

من ذهنی وجود ندارد و هر لحظه ساخته می‌شود، برای همین ما تند تند فکر می‌کنیم. و به اصطلاح این من ذهنی ما یا فکر کردن ما مثل یک اتومبیلی است که با سرعت می‌رود و مقدار حرکت دارد، این را نمی‌شود گرفت، نگه داشت. یعنی ما تمایل داریم تند تند فکر کنیم و من ذهنیمان را بسازیم و توی این تند تند فکر کردنها گیج بشویم، در فکرهایمان گم بشویم، بعضی موقعها هم دردها بالا بیاید، بیشتر گم بشویم، گیج بشویم و من ذهنی درست کنیم. چون فکر می‌کنیم من ذهنی هستیم.

برای ساختن به اصطلاح من ذهنی در هر لحظه مقدار زیادی انرژی صرف می‌کنیم یا تمام زندگیمان را صرف می‌کنیم که تا این زنده باشد و در غزل هم گفت این شاهد مرده است، توی قبر است، تو داری مرتب یک مرده درست می‌کنی و این کار را نکن، تو این من ذهنی نیستی، به هر حال اجازه بده این حیوان بی‌شکل، شتر هم شکل خاصی ندارد، برای همین من ذهنی ما هی فکر می‌کنیم، اینطرفش بزرگ می‌شود، یکی تأیید می‌کند، یکدفعه می‌بینیم مثلا دانش ما زیاد شد، یک ذره اینورش چاق شد، از آنور یکی به ما توهین می‌کند، اینورش لاغر می‌شود و این شکل عجیب و غریب دارد، هی بزرگ می‌شود، اینورش بزرگ می‌شود، آنورش کوچک می‌شود، اینورش درد می‌کشد.

خلاصه خیلی حیوان بدشکلی است، برای همین می‌گوید شتر، شتر شکل خاصی ندارد. بله، مجرمان را اینچنین کیفر می‌دهیم، مجرمان هم کسانی هستند که هم هویت شدگی با دردها و باورها را، یا ذهنیات یا فکرها را، اینها را نگه می‌دارند،

اینها کیفر خواهند دید. در مثال دیدید که شیر چه بلایی سر گرگ آورد و هر لحظه این اتفاق برای ما می افتد. پس فهمیدیم سَمُّ الْخِيَاطِ از کجا آمده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۶

کی شود باریک هستی جمل؟ جز به مقرض ریاضات و عمل

می گوید: این هستی داری یا حس وجود شتر، جمل یعنی شتر کی کوچک می شود، باریک می شود؟ بله، فقط با قیچی، مقرض یعنی قیچی، قیچی ریاضتها، دردهای هوشیارانه، پرهیز هوشیارانه، صبر، شکر، عذرخواهی، عذرخواهی هم جزو ریاضت است و عمل کردن و اطاعت کردن. عمل کردن یعنی عملاً ما باید من ذهنی را کوچک کنیم و هر کسی می تواند بصورت ناظر من ذهنیش را نگاه کند و این شتر را هی کوچک کند.

شتر واکنش نشان خواهد داد و می تواند کوچکترش کند، کوچکترش کند و این زندگی نقد این لحظه را سرمایه گذاری نکند. این شتر را با واکنشهایش و کینه ورزیش زنده نگه دارد. شتر در واقع نماد من ذهنی پر از درد ما است. بله، می گوید فقط با ریاضات و عمل و اطاعت. عملاً ما باید یک کاری انجام بدهیم، آره عمل باید بکنیم، وقتی به عمل کنیم این چیزهایی را که می خوانیم با ریاضت کشیدن، درد هوشیارانه کشیدن، پرهیز کردن، عذرخواهی کردن.

هر موقع خشمگین می شویم، می ترسیم، یکی از جنبه های درد من ذهنی را به معرض نمایش می گذاریم، به اصطلاح عذرخواهی می کنیم از خدا که ما اشتباه کردیم، و آگاه هستیم به اشتباهمان، و من دلم می خواهد تو کمک کنی من این اشتباه را تکرار نکنم. این عمل است و درد هوشیارانه کشیدن است. صبر، صبر، یک عده ای صبر ندارند، آن مثلث صبر و شکر و عذرخواهی خیلی مهم است، آره، بله. این ابیات هم مهم هستند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۷

دست حق باید مر آن را ای فلان کو بود بر هر محالی کُن فکان

ببینید دوباره کُن فکان را می آورد. در این چند بیت مولانا می گوید که اولاً دست حق، دست خدا باید تو کار بیاید و کُن فکان باید کار کند. و شما می دانید که این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه است و اتفاق این لحظه بوسیله قانون قضا می افتد. اگر ما این قصه را خواندیم و می گوئیم ما گرگ هستیم، الان فهمیدیم جریان چی است و جلوی شیر عرض اندام نمی کنیم. وقتی شیر قضاوت می کند ما دیگر نظر خودمان را نمی دهیم، نمی گوئیم ما هم یک نظری داریم و می خواهیم این را بگوئیم، نمی گوئیم. آن را ما می گذاریم کنار و نظر شیر را می گیریم.

اگر نظر شیر را اعمال کنیم که بیت قبل هم گفت: کار کنید، کار کنید ریاضت بکشید. اینکه نظر شیر را بگیریم و نظر خدا را در این لحظه بگیریم و به عنوان گرگ که سالها گرگی کردیم و گرگیت را از گذشته به ارث بردیم، گفت گرگ کهنه، کهنه کار، ای گرگ کهنه کار، یعنی شاید هزاران سال است، حالا می‌گوییم میلیونها سال است انسان با من ذهنیش دارد عدالت را اجرا می‌کند که عدالت خودش است، عدالت خدا نیست.

به هر حال در این بیت ای فلان یعنی هر کسی می‌خواهی باش، یعنی هر من ذهنی، شما باید دست حق را، دست خدا را بیاوری به کار و اجازه بدهی که کُنْ فِکَانَ، یعنی او بگوید بشو و بشود، غیرممکن را ممکن بکند. غیرممکن عبارت از این است که کسی که زیر سلطه ذهن است، و از این فکر می‌پرد به آن فکر و در فکرها و دردهایش گم شده، در ذهن زندگی می‌کند، دچار حرص است و اصلاً خیر ندارد از این موضوعات، تبدیل شدن غیرممکن است. حتی اگر کسی اینها را بداند ذهناً و نگذارد دست خدا بیاید و اجازه ندهد که با فضاگشایی، او بگوید بشو و بشود، کار درست نمی‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۷

دستِ حق باید مر آن را ای فلان کو بود بر هر محالی کُنْ فِکَانَ

یعنی دست حق باید بیاید با کُنْ فِکَانَ، مشکل رهایی ما از این من ذهنی را فراهم کند، وگرنه اگر آن کُنْ فِکَانَ هوشیاری ما را تنظیم نکند، به ما خرد ندهد، تشخیص ندهد، شناسایی ندهد، ما با من ذهنی نمی‌توانیم. با من ذهنی از دست من ذهنی رها شدن، غیرممکن است، می‌خواهد این را بگوید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۸

هر محال از دستِ او ممکن شود هر حرون از بیمِ او ساکن شود

هر غیرممکنی، در اینجا غیرممکن واضح است چی است، غیرممکن تبدیل شدن از من ذهنی به حضور است بوسیله من ذهنی. هر کسی که ناز می‌کند، تسلیم نمی‌شود و بلند می‌شود می‌گوید من، در عین حال لفظاً می‌داند خدا وجود دارد و باید به او زنده بشود، این آدم موفق نخواهد شد. الان صحبت منافق بود، من امیدوارم شما این ابیات را بعداً بروید بخوانید، با یک بار گوش کردن نمی‌شود.

یک خاصیت بدی داریم ما و آن این است که به زبان یک چیزهای زیبا می‌گوییم، حفظ کرده‌ایم، مرکز ما از جنس دیگری است و در حالی که مرکزمان را می‌خواهیم دست نخورده نگه داریم، به زبان و به گفتن اسم خدا یا خیلی حرفهای معنوی‌نما، کار را می‌خواهیم از پیش ببریم و این محال است، غیرممکن است. این غیرممکن یعنی رهایی هوشیاری از هم

هویت شدگیها و برداشتن عینک‌ها و خلاص شدن از دردها، دردها که ما نمی‌بینیم آنها را و اینکه بی‌خبرانه ما زندگی
نقدمان را این لحظه سرمایه‌گذاری می‌کنیم برای نگه داشتن دردهای خودمان، تغذیه دردهایمان.

و نمی‌بینیم، نمی‌فهمیم و با این حال می‌خواهیم همه را عوض کنیم، و ادعا داریم که بهتر از دیگران هستیم، چون یک
تصویر ذهنی داریم که این را ما درست کردیم و این تصویر ذهنی زیبا بت ما است. هیچ کس نمی‌تواند به آن توهین کند
و این من ذهنی رو به بیرون است، لقمه می‌خواهد، خلاصه گرفتاری بزرگی است، آقا یا خانم. هر محال از دست او ممکن
شود، یعنی تا خدا پایش را نگذارد، تا شما تسلیم نشوید، فضا را باز نکنید، به دانش خود متکی باشید و از طریق علم هم
هویت شده این موضوعات را بررسی کنید، موفق نخواهید شد. هر سرکش، حَرُون، یعنی هر من ذهنی سرکش، از ترس
خدا ساکن می‌شود.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱ ❁

حَقْ قَدَمَ بَرِوِی نَهَدَ از لامکان آن‌گَهْ او ساکن شود از کُنْ فکان

یعنی خدا قدمش را به مرکز ما می‌گذارد از فضای یکتایی و ما فضا را باز می‌کنیم، بله، از کُنْ فکان، او می‌گوید بشو و
می‌شود و با دیدِ هوشیاری جسمی ما پارازیت نمی‌دهیم، گرفتاری ایجاد نمی‌کنیم، بنابراین مرکز سرکش ما در اثر توجه
او، یعنی توجه خدا ساکن می‌شود، درست است؟ مهم است.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۷۷ ❁

گفت یارش: کاندرا، ای جمله من نئ مخالف چون گل و خار چمن

پس یارش در این مورد خدا می‌گوید که، به ما می‌گوید که ای همه‌اش من، یعنی همه‌اش تبدیل به من شده‌ای، یعنی همه
این عینک‌ها را برداشته‌ای، دردهایت را هم انداختی، بیا تو، با من یکی شو، من و تو یکی شدیم دوباره، به من پیوستی،
برگشتی، سرت هوس من را پیدا کرد، سفر کردی و با فضاگشایی گذاشتی من قدم بگذارم به مرکزت، این من ذهنی
سرکشت، جهنمت خاموش شد، من کردم، حالا بیا تو، چون همه‌اش من شدی بیا تو. نه من گل باشم، تو خار باشی، نه
این طوری نه، تو هم گل شدی، از جنس من شدی.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۷۸ ❁

رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون گر دوتا بینی حروف کاف و نون

می‌گوید وقتی من ذهنی رفت و الان من و تو یک نور شدیم، من می‌بینم با نور نظر، تو هم همین نور نظر هستی، یکتا
شدیم، من و تو یکی شدیم، حالا دیگر اشتباه نکن. غلط کم شو کنون یعنی دیگر اصلاً اشتباه نکن، نه اینکه کمتر اشتباه

کن. اگر تو کن، امر کن، که همین کن فیکون است. امر کن یعنی باش، پس من می گویم باش، از زبان زندگی، می شود، یعنی من می گویم. و تو آن را توی ذهن می بردی دوتا می دیدی، دویی می دیدی، الان دیگر کن را یکی بگیر، دوتا بگیر، پس بنابراین اشتباه نکن، الان من و تو یکی هستیم، با نور نظر می بینی، و اگر بگذاری من بگویم بشود و می شود و تو اصلا نبین، با دویی نبین، ما دوتا یکجور می بینیم، از زبان زندگی می گوید، از زبان خدا می گوید.

❀ مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۷۹ ❀

کاف و نون هم چون کمند آمد جذوب تا کشاند مر عدم را در خطوب

می گوید کاف و نون مثل کمند اصل ما را از نیستی می کشد بیرون، عبارت دیگر می گوید که وقتی تو با دویی نمی بینی، همان کن فکان، که خدا می گوید بشو و می شود، این بسیار جذب کننده است، جذوب یعنی بسیار جذب کننده، به عبارتی دیگر می خواهد بگوید، تو درست است که در ذهن فکر می کنی و آنجا دویی هست، ولی در عین حال بیرون با من یکی شده. چون فکر های تو بی من هستند، و من با در فضای گشوده شده با کن فکان کار می کنم، تو اجازه دادی من الان پایم را بگذارم و من بگویم بشو و می شود و این کن فکان با تشخیص ذهنی تو حتی بسیار جذب کننده است، یعنی من تو را تند تند از ذهن می کشم بیرون، و همینطور از آنطرف هم جذب کننده است.

یعنی معلوم می شود که وقتی ما به او زنده شدیم، باز هم کن فکان کار می کند، یعنی چه بگویم اولش، ما توی ذهن زندانی هستیم، یکی می خواهد ما را از ذهن رها کند، می گوید تو وقتی فضا را باز می کنی، این کن فکان من بسیار جذب کننده است، به طوری که عدم را می کشد و به کارهای مهم وادار می کند. خطوب یعنی کارهای مهم و کارهای بزرگ، پس آن چیزی که بسیار جذب کننده است، کن فکان خداست، که می گوید بشو و می شود، و ما نباید قضاوت کنیم.

توجه می کنید. کاف و نون یعنی کن، کن دو تا حالت دارد، یکی یکتایی ما با آن است، وقتی ما با او یکی می شویم در ذهنمان دیگر حس وجود نیست، و فکر های ذهن شناسنده می شود، یعنی حتی شناسایی ذهنی ما که الان می گوید داریم صحبت می کنیم این صحبت ها مفید است الان، برای اینکه شما با آن ها هم هويت نیستید، شناسایی های ذهنی مفید است، در عین حال شما تسلیم هستید و کن فکان کار می کند.

می خواهد بگوید چه جوری کن فکان و خدا ما را از ذهن که در آن جا عدم هستیم، توهم هستیم، می کشد بیرون تا ما کارهای بزرگ انجام بدهیم، پس معلوم شد ما چه جوری از ذهن کشیده می شویم بیرون. کمند خدا، کاف و نون، ما را از زندان ذهن می کشد بیرون، وقتی کشیده شدیم و به او زنده شدیم، باز هم از آن طرف کاف و نون، عشق و چه می دانم برکت را می کشد و در جهان پخش می کند. و می بینید که ما کارهای نیستیم. از حالا ما ممکن است به خودمان بقبولانیم

که ما کاره ای نیستیم، خیلی با قضاوت های ذهنی مان دخالت در کار زندگی نکنیم، بگذاریم ما را با کاف و نون که بسیار جذب کننده است، مثل کمند، ما را بگیرد، با همین شناسایی بدون فرمی که ما در ذهن می کنیم، بخدا کمک می کنیم که ما را از ذهن بکشد بیرون.

قبلا هم گفته مقراض ریاضات، این کار با درد هوشیارانه با صبر همراه است. هر موقع دیدیم که ما نگذاشتیم کاف و نون کار کند، عذر خواهی می کنیم، هر موقع دیدیم ما مقاومت کردیم و خدا پایش را از دل ما گذاشت بیرون، عذر خواهی می کنیم و امروز فهمیدیم که اگر دست حق نباشد، ما نمی توانیم از ذهن خارج بشویم. این ها همین جاها بود. یعنی چند بیت نگاه کنید گفت بیا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۸

هر حَرُونِ از بَیمِ او ساکنِ شود

هر مُحالِ از دستِ او ممکنِ شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۷

کو بُودَ بر هر مُحالی کُنْ فَکان

دستِ حقِ باید مَر آن را ای فُلان

می بینید کن فکان با کن یکی است. امر کن و کن فکان هر دو یکی است. چه می گوید او باش، پس می شود، چه این می گوید باش و می شود هر دو یکی است. پس این ها پشت سر هستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۶۸

هر حَرُونِ از بَیمِ او ساکنِ شود

هر مُحالِ از دستِ او ممکنِ شود

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۷۷

نَیْ مخالفِ چونِ کُلِّ و خارِ چَمَن

گفت یارش: کاندَر آ، ای جمله من

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۷۸

گَر دوتا بینی حروفِ کاف و نون

رشته یکتا شد، غلط کم شو کنون

یعنی همیشه کاف و نون کار می کرده، تو یک مدتی نگذاشتی کار کند. وقتی در ذهن بودی از من آگاه نبودی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۷۹

تا کَشاندَ مَر عَدَمَ را در خُطوب

کاف و نون هم چون کَمند آمد جذوب

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۸۰ ❁

پس دوتا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

می خواهد بگوید که وقتی کاف و نون در ذهن کار می کند، با دویی کار می کند، یعنی در عین حال که ما با نظر می بینیم، با نظر می بینیم با او یکی شدیم، می توانیم در ذهن حرف بزیم و شناسایی های ذهنی داشته باشیم. به عبارت دیگر ما از طریق فکر کردن است که جهان را می شناسیم، با همدیگر گفتگو می کنیم، چیزها را به همدیگر منتقل می کنیم، هنوز آن می تواند کار کند، در حالی که ما یکتا هستیم.

هر کسی که با نظر می بیند و یکتایی را تجربه می کند، هنوز از ذهن بدون حس وجودش می تواند استفاده کند. پس در صور دوتاست، یعنی در عین حال وقتی پس از یک مدتی روی خودمان کار کردیم، یکتا شدیم، شناسایی های ذهنی هم کمک می کند، که دوباره باقی ما را زندگی بکشد بیرون، بیرون یکتا کار می کند، توی ذهن دوتا می شود.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر اول، ابیات ۳۰۸۰ ❁

پس دوتا باید کمند اندر صور گرچه یکتا باشد آن دو در اثر

بله ما را از ذهن می کشد بیرون، اثرش یکتا است، ولی وقتی وارد ذهن می شود برای شناسایی دوتا می شود، ولی این شناسایی حس هویت ندارد، پس شما می بینید که چه جوری این تبدیل شدن ما از من ذهنی به هوشیاری حضور انجام می شود. بله داستان شیر را خواندیم، در زدن یار را خواندیم، حرف معشوق را خواندیم، کن فکان را خواندیم، ما می توانیم یکتا باشیم، وقتی با نظر می بینیم یک ستون نوری است که با او یکی هستیم، و وقتی وارد ذهن می شود، می تواند با دویی کار کند، دویی که در آن حس وجود نیست، برای شناسایی ذهنی.

یعنی شما شناسایی ذهنی می کنید ولی تسلیم هستید، او با کمند یکتایی درست مثل یک چنگک می گیرد یک قسمت شما را می کشد بیرون، و شما شناسایی می کنید او می کشد بیرون، شناسایی می کنید با چه چیزی هم هویت هستید آن فوراً شما را از آن آزاد می کند و همه اش یک ستون نوری یکتا است، ولی وقتی وارد ذهن می شود دو تا می شود، من خواهش می کنم این ها را خودتان بخوانید، ببینید که آیا با زیاد خواندن بیشتر جا می افتد یا نه. بله اجازه بدهید چند بیت هم از دفتر ششم براتون بخوانم.

❁ مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۹۵ ❁

آفتابی که ضیا زو می زهد دشمن خود را نواله می دهد

مثال می زند آفتاب بیرونی که روشنایی را می تاباند، به دشمنان خودش که خفاش باشند مثلاً، لقمه می دهد غذا می

دهد، چون این آفتابی که برای مرغ شب یعنی خفاش غذا تهیه می کند، منظورش این است که خدا که نور از او می آید، همه چیز از او می آید، به من ذهنی هم لقمه می دهد، یعنی من ذهنی را زنده نگه می دارد، گر چه که ما عملاً قضاوت می کنیم و مقاومت می کنیم و دشمن خدا هستیم در من ذهنی، من ذهنی دشمن خدا است، و نمی گذارد برکت او بیاید و دائماً با او می ستیزد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۹۶

لیک شهبازی که او خفاش نیست

چشم بازش راست بین و روشنی است

اما می گوید شهبازی که او از جنس خفاش نیست، یعنی چی؟ یعنی انسانی که تا حدودی بیدار شده، شاید ما جزوش باشیم، ما دیگر کاملاً خفاش نیستیم که همه اش در شب باشیم، یک مقدار هم باز شاه هستیم، و فهمیدیم و درک کرده ایم که ما باید برگردیم به سوی خدا و مقداری هم روشن شده ایم، چشم مان باز شده و گهگاهی راست بین هستیم، همه اش بر حسب هم هویت شدگی ها نیست، این طوری نیست که این لحظه هم هویت شدگی، لحظه بعد همین طوری عینک ها پشت سر هم نه، بعضی موقع ها هم به او زنده می شویم و با عینک او جهان را می بینیم پس چشم ما روشن می شود، اگر این طوری باشد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۹۷

گر به شب جوید چو خفاش او نمو در ادب خورشید مالد گوش او

اگر یک چنین آدمی که می گویم ما هم جزوش ممکن است باشیم و شما هم حتما هستید، دوباره بروید به شب و از طریق زیاده طلبی، هر چی بیشتر بهتر، مانند خفاش دنبال رشد باشید، یعنی به جای این که فضا را باز کنید به او زنده بشوید، فضا را ببندید دوباره من ذهنی را بزرگ کنید، بخواهید پوز بدهید، مقایسه کنید خودتان را، در این صورت خورشید گوش ما را می مالد. برای این که ادب کند ما را گوش ما را می مالد. می گوید که فرض کنید که خفاش نور ما را ندیده، یادتان هست گفت کسی که در شب زندگی کرده وقتی روز می بیند می گوید این شب چی هست؟ ولی تو که هم شب را دیدی هم روز را دیدی، اکثر بینندگان ما از این جنس هستند، روز را تجربه کردند ولی در شب هستند، آیا اینها دوباره رها می کنند موضوع را می روند؟ می روند به ذهن و از طریق هم هویت شدگی می خواهند خودشان را بزرگ کنند، یا فضا را باز می کنند، سینه شان را بزرگ می کنند؟ اگر دوباره بخواهند بروند شب، خدا گوششان را می مالد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۹۸

گودش گیرم که آن خُفاش لُد علتی دارد تو را باری چه شد؟

یعنی خدا می گوید که فرض کن آن خفاش، آن من ذهنی که اصلاً تا حالا به من زنده نشده، بدون عینک هم هویت شدگی به من نگاه نکرده و دائماً ستیزه می کند، آن یک مرضی دارد که واقعا دارد، مرض هم هویت شدگی دارد، تو چه چیزت هست؟ تو که چند بار دیدی، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۳۹۹

مالشت بدهم به زجر از اکتئاب تا نتابی سر دگر از آفتاب

تنبیهت می کنم آن هم به زجر، با غصه دادن، اندوهگین کردن، افسرده کردن تو، تا سر از دستورات من نتابی، تو چندین بار تا حالا تسلیم شدی، فضا را باز کردی، باز هم گذاشتی رفتی؟ پس من گوشات را میمالم، افسرده ات می کنم، تا پیش من که شیرم، بلند نشوی بگویی من من من و از طریق زیاد کردن هم هویت شدگی ها خودت را نشان بدهی. بله دوباره از دفتر ششم مالشت می دهم، اینها دنبال هم نیست ولی همدیگر را تقویت می کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۴۰۹

که چه تقصیر آمد از خورشید داد تا تو چون خُفاش اُفتی در سواد؟

می گوید تو هر موقع فضا را باز کردی من به تو کمک کردم که من خورشید عدالت هستم، از زبان خدا می گوید به همه ما می گوید، کی کوتاهی کردم؟ کی تو فضا را باز کردی؟ کی حقیقتاً از من کمک خواستی من ندادم، تا تو مثل خفاش در تاریکی بیفتی؟ سواد یعنی تاریکی. اگر شما بارها تسلیم شدید، فضا را باز کردید، مقداری پیشرفت کردید، چرا دوباره با ذهنتان قضاوت کردید؟ چرا وقتی دردتان بالا آمد و گیج شدید، چرا صبر نکردید؟ چرا معذرت خواهی نکردید؟ چرا شکر نکردید برای آن پیشرفت هایتان؟ چرا با خط کش ذهن و هم هویت شدگی ها حضورت را اندازه گرفتید؟ چرا؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۴۱۰

هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب؟

این دریای یکتایی من و ابر بارش من، ابر رحمت من، کی کوتاهی کرد؟ چه کوتاهی کرد، از زبان زندگی است اینها، که تو رفتی از ریگ، یعنی ریگ بیابان منظور هم هویت شدگی هاست، و سراب و توهم ذهن، از خواب ذهن، سراب که می دانید چی هست دیگر، بله، سراب همان بیابان هایی هست که ما می رویم، همه تان دیدید به نظر می آید در اثر گرما و انعکاس

نور آنور دریاست، و این ذهن هم به نظر می آید زندگی دارد ولی ریگ هست. ریگ بیابان و گرمای تابستان و انعکاس نور، دریا را نشان می دهد ولی همه سراب هست، تو چرا رفتی از ذهن و من ذهنی زندگی می خواهی؟ از من دریا و ابر رحمت من چه کوتاهی دیده بودی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۴۱۱

عام اگر خُفاش طَبَعِ اَند و مَجاز یوسف داری تو آخر چشم باز

اگر عموم مردم که هم هویت شدگی دارند و هر لحظه از پشت یک هم هویت شدگی نگاه می کنند، اینها خفاش طبعند یعنی تاریکی را دوست دارند، تاریکی در اینجا یعنی خواب ذهن و دیدن از پشت عینک هم هویت شدگی ها و تو توهم هستنند، مجاز یعنی از جنس فکر، از جنس توهم، ای یوسف، یوسف می تواند همین شما باشید که جنس اصلیتان را دیدید، تو که چشم باز داری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۴۱۲

گر خُفاشی رفت در کور و کَبود باز سلطان دیده را باری چه بود؟

می گوید اگر یک خفاش یعنی انسانی که هم هویت هست با دردها و با چیزهای ذهنی برود من ذهنی بسازد به طوری که کور باشد به لحاظ دید چشم دلش و خودش را بزند اینور و آنور کبود بشود و به خودش آسیب بزند، همه اش به خودش ضرر بزند، هم کور باشد و هم به خودش ضرر بزند بیفتند، یک خفاش این کار را بکند، آن بازی که سلطان را دیده که تقریباً همه شما که به این برنامه نگاه می کنید و ادامه می دهید و متعهد هستید سلطان را دیدید و گرنه نگاه نمی کردید. اگر شما دوباره بروید به مجاز، به ذهن و ترک کار روی خودتان بکنید، اگر منقبض بشوید و پای سلطان از دلتان بیرون برود، خوب برای چی این کار را می کنید؟ می خواهد بگوید اگر این کار را بکنید دوباره تنبیه می شوید.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۴۱۳

پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد

مطمئناً زندگی راه هایی پیدا خواهد کرد که خودش را به ما نشان بدهد. و الان که ما با بزرگی، مثل مولانا آشنا شدیم، این چیزها را دیگر شما هشیارانه می دانید. و اگر درست عمل نکنید، متعهد نباشید و این سفر را شروع نکنید، یا ناز داشته باشید یا بگویید که من جسته و گریخته این کار را می کنم، این کار را می خواهم عقب بیندازم، یا بروید ذهن، همان کارهای قبل را بکنید، در این صورت اُستاد یعنی خدا، شما را ادب خواهد کرد. که تو حق نداری از چوب پوسیده ستون

درست کنی. الان که می بینید که این من ذهنی پوسیده است، نباید به عنوان هشیاری که از جنس خدا است، به دنیا، به چیزهای آفل متکی باشید. چیز آفل نمی تواند تکیه گاه ما باشد، این جهان دیگر نمی تواند تکیه گاه ما باشد. بله، این ابیات را قبلاً هم خوانده ایم. این مربوط به یک آیه است. که می گوید:

﴿قرآن کریم، سوره منافقون (۶۳)، آیه ۴﴾

«وَإِذَا زَأْتَهُمْ تُعْجِبُكَ أَجْسَامُهُمْ^ط وَإِنْ يَقُولُوا تَسْمَعُ لِقَوْلِهِمْ^ط كَأَنَّهُمْ خُصْبٌ مُسْنَدَةٌ^ط يَحْسَبُونَ كُلَّ صَيْحَةٍ عَلَيْهِمْ^ع هُمُ الْعَدُوُّ فَأَخَذَرْهُمْ^ع فَأَتَلَهُمُ اللَّهُ^ط أَنِّي يُؤْفِكُونَ»

«چون آن‌ها را ببینی، تو را از ظاهرشان خوش می آید، هر چون سخن بگویند به سخنان‌شان گوش می دهی، گویی چوب‌هایی هستند به دیوار تکیه داده.»

یعنی تو ظاهر آدم‌ها را می بینی خوشتان می آید. این چوب‌هایی که به دیوار تکیه داده‌اند گاهی اوقات، مدت‌ها آنجا می ماند. از دور به نظر چوب می آید، ولی دست بزنی می افتد، پوسیده است. از این‌ها نمی شود ستون درست کرد. و ساختمان روی آن ساخت. ولی ما ساختمان‌هایمان را، ساختمان زندگی مان را روی همین چوب‌های پوسیده می سازیم. هر چیزی که با هم هويت شدگی با چیزهای این جهانی ساخته بشود، چوب پوسیده است. برای این که آفل است. آری، کاملاً مشخص است معنی، می گوید:

﴿مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۱۷۰﴾

دیده کو نبود ز وصلش در فرّه آن چنان دیده سپید کور به

چشمی که از وصال او در زیبایی و فراوانی نباشد، وصل به کوثر نباشد، محدود بین باشد، یا محدودیت بین باشد، این چنین دیده، بهتر است که کور باشد. چرا؟ منظور از دیده همین چشم دل ما است، می گوید چشم دل ما اگر از پشت هم هويت شدگی‌ها می بیند، و فراوانی اندیش نیست، به محدودیت هم هويت شدگی وصل است، به خدا وصل نیست، این دید به ما همیشه ضرر خواهد زد. پس نبیند بهتر است. یعنی این قدر لازم است که با نور نظر ببینیم.

﴿مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۲﴾

عامل عشق است معزولش مکن جز به عشق خویش مشغولش مکن

پس انسان عامل عشق است، یعنی انسان باید از جهان بیاید حرکت کند، برود با او یکی بشود، پس عمل کننده عشق است، فقط موقعی که ما با او یکی می شویم کار درست انجام می دهیم. کار موثر انجام می دهیم، معزولش نکن یعنی

عززش نکن، از کار بیکارش نکن، توی من ذهنی ما کار نمی کنیم، در عمل هم می بینید که ما مسئله درست می کنیم، مسائل را حل می کنیم، مسئله درست می کنیم، مسائل را حل می کنیم، دشمن درست می کنیم با دشمنانمان آشتی می کنیم، پس از یک مدتی می گوییم نه! دوست شدیم. بعد دوباره دشمن می شویم، این ها کار نیست.

کار آن است که با نظر کار کنیم، یکتا بشویم، خرد زندگی وارد فکر و عمل مان بشود، هشیار باشیم به فکرهایمان، مقاومت نکنیم، قضاوت نکنیم، آن موقع عامل عشق می شویم، به خدا می گوییم که انسان را معزول نکن. جز به عشق خویش مشغولش مکن. مشخص است، فقط به عشق خودت مشغول کن.

ممولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۴۲۳

منصبی کانه ز رویت مُحجِب است عینِ معزولیست و نامش مَنصِب

هر وضعیتی، هر مقامی، هر منصبی که آن مرا، از روی تو مُحجِب است، یعنی هر وضعیتی که نمی گذارد من روی تو را ببینم، این عین معزولی است. یعنی مثل این که مرا از کار بیکار کرده اند. در هر وضعیتی، در هر مقامی، در هر نقشی، پدر هستم، مادر هستم، رئیس هستم، نمی دانم هر هر کاره هستم، اگر روی تو را نمی بینم، من بیکارم، کارم به درد نمی خورد. فقط نامش منصب است، یعنی انسان می تواند منصب بزرگی داشته باشد، کارش به درد نخورد. چون کارش عشقی نیست چون با او یکی نیست.

ممولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۱

آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می بایدش

می گوید این من ذهنی را بگذار کنار، که یک داستان به ثمر نرسیده است، و در آینده آرزو دارد و آرزوهایش هم هويت است که اگر به آنها برسد، زندگی شروع خواهد شد. و یک چنین قصه را به عنوان من دانستن، می گوییم ما قصه زندگی مان هستیم با آن هم هويت هستیم، در زمان هستیم این را بگذار کنار، تا خدا به تو رحم بکند. و شما یاد گرفتید که این درست است، این چنین باید باشد.

اگر تو بگویی من دارم و این هم آرزوهایمان هست و مرتب با فکرها دنبال این ها باشی، در زمان باشی، در آینده باشی، در گذشته باشی، این چنین به من ظلم شده است در آینده می خواهیم بروم این طوری بشوم، خدا به شما رحم نمی کند. به رحمانیتش توجه کنید اگر شما آدمی هستید که می گوید خدایا به من رحم کن، ببین آیا آرزوهای هم هويت شدگی داری؟ در این صورت به تو رحم نمی کند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۲

چون نتانی جست، پس خدمت کنش تا روی از حبس او در گلشنش

امروز فهمیدیم دیگر، که او تا پایش را نگذارد به مرکز ما، و کُن فکان کار نکند، ما یک ستون نوری نمی شویم. یک نظر نمی شویم که، یکتا باشیم. بله، از من ذهنی نمی توانیم بجهیم. پس می گوید به او خدمت کن، یعنی فضا را باز کن بگو شما هر چه می گوید من همان کار را انجام بدهم. تا به این ترتیب او تو را حبس کرده است. یعنی این ذهن، زندان او است، تا هشیارانه تسلیم بشوی. تا او تو را به گلشن خودش ببرد، به باغ خودش ببرد. ببرد به فضای یکتایی، پس از آن خواهی دید که، امروز در غزل بود، گفت که در یاسمین بعلطی، در چمن بعلطی، چرا در فکند خودت می غلطی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۳

دم به دم چون تو مراقب می شوی داد می بینی و داور ای غوی

وقتی دم به دم تو تماشاگر ذهن ات هستی به صورت حضور ناظر، متوجه خواهی شد که خدا، داور با عدل کار می کند، ای گمراه. یعنی وقتی ما ناظر ذهن مان باشیم، متوجه خواهیم شد که هر کاری می کنیم ما، مرتب یا پاداش می گیریم یا ما تنبیه می شویم. هم داد را می بینیم هم داور را، داور نماد خدا است، داد عدل الهی است، می بینیم که مذهبی که ما داریم عین معزولی است، می بینیم که وقتی فضا را باز می کنیم خرد او به ما کمک می کند، وقتی می بینیم فضا را می بندیم ما ضرر می کنیم، وقتی می بینیم با عقل جزوی مان عمل می کنیم ضرر می کنیم، بیشتر گیر می افتیم، می بینیم فضا را باز می کنیم یواش یواش راه سفرمان از ذهن به فضای یکتایی فراهم می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، ابیات ۳۸۴

ور ببندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب

ما اگر از فکری به فکری بپریم و جذب ذهن بشویم و چشم ناظر خودمان را ببندیم و نبینیم که چه اتفاق می افتد، آیا خدا از کار بیکار می شود؟ نه.

منتها این چیزها را که ما می خوانیم، شما متوجه می شوید که هشیارانه و با تامل، بصورت ناظر ذهن تان، بصورت مراقبه، چه کارهایی می توانید بکنید؟ و اگر بخواهید که حجاب درست کنید و از اوضاع خودتان خبر نداشته باشید، در اینصورت دچار درد خواهید شد، خیلی ها تعجب می کنند که چرا اینقدر درد دارند، برای اینکه چشمت را بست، از یک فکری به

فکر دیگر می پری، یک حجاب درست می کنی، جذب ذهن ات هستی، آن کار که می گوید خدا خواسته از تو بکنی، نمی کنی، گرفتار شدی، این همه درد داری، یعنی به تو درد می دهد، تا با درد بیدار بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۶۵۴

دیدۀ تن دایماً تن بین بود دیدۀ جان، جان پُر فن بین بود

دیدۀ من ذهنی، هشیاری جسمی دارد و فقط تن را می تواند ببیند، اما دیدۀ جان است، نظر است، دیدۀ حضور است که جان پر از اسرار را می تواند ببیند، یعنی ما با دید من ذهنی، دید هم هویت شدگی ها فقط تن را می توانیم ببینیم، فقط این جهان را می توانیم ببینیم، جسم ها را می توانیم ببینیم، خدا را نمی توانیم ببینیم، برای اینکار باید فضا را باز کنیم، آن فضای باز شده کمک کند ما به جانمان زنده بشویم، پس اگر ما خدا را نمی بینیم و از او کمک نمی توانیم بگیریم، دیدۀ تن بین مان در کار است.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۳

چون تو را دیدم بدیدم خویش را آفرین آن آینه خوش کیش را

وقتی فضا را باز می کنیم، باز می کنیم، یکدفعه او را می بینیم، زندگی را می بینیم، خدا را می بینیم، وقتی او را می بینیم می فهمیم کی هستیم، خودمان را هم می بینیم. آفرین بر آینه خوش کیش، که وقتی به تو زنده شدم، فهمیدم کی هستم، فهمیدم جنس خدا هستم، پس در ذهن با هشیاری جسمی، با دیدۀ تن بین، من نمی توانم بدانم کی هستم، اگر بدانم فقط با ذهنم می دانم، بصورت مفهوم می دانم، این فایده ندارد، وقتی او را می بینم یا به او زنده می شوم، می فهمم که کی هستم، خودم را آنموقع می بینم و زنده شدن به او و این فضای باز شده، همین آینه خوش کیش است که هم من را نشان می دهد، هم خدا را نشان می دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۴

چون تو را دیدم، مُحالِم حال شد جان من مستغرقِ اِجال شد

وقتی تو را دیدم، به تو زنده شدم، غیر ممکن ام ممکن شد. بله، غیر ممکن هم، می دانید که غیر ممکن چیست؟ غیر ممکن آن است که آدم در ذهن اش گیر افتاده، می خواهد از این ذهن خارج بشود، راهش را بلد نیست، گیر افتاده، هر کاری می کند نمی شود، دردها می آید، اذیتش می کند، وقتی او را می بینی، غیر ممکن هم ممکن می شود، و جان من غرق بزرگی و زیبایی تو شد، وقتی تو را دیدم غیر ممکن ام ممکن شد. جان من غرق زیبایی و بزرگی و خرد تو شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۵

چون تو را دیدم، خود ای روح‌البلاد مهر این خورشید از چشم فتاد

وقتی تو را دیدم، ای روح همه شهرها، روح کائنات، دارد به خدا می گوید، دیگر مهر هر چیزی که این خورشید روشن کرده بود و از طریق نور هوشیاری جسمی می شناختم، حتی خود خورشید، از چشم افتاد. دیگر من به چیزهای این جهانی علاقه ای ندارم، وقتی تو را دیدم، علاقه ام را به اینها از دست دادم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۶

گشت عالی‌همت از تو چشم من جز به خواری نگردد اندر چمن

بعضی نسخه ها نو است، پس، چشم من دوباره مثل قبل، یا از تو دوباره عالی همت شد، عالی همت شد، الان دلم دیگر چون آن هم هویت شدگی ها رفت، می خواهد تو را ببیند، عشق را ببیند، زیبایی را ببیند، عالی همت شد، دیگر به چیزهایی که ذهن نشان می دهد به خواری نگاه می کند، یعنی آنها نمی توانند توجه من را جذب کنند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۷

نور جُستم، خود بدیدم نور نور حور جُستم، خود بدیدم رشک حور

پس بنابراین نور جستم، یعنی فضا را باز کردم، ما در جستجوی نور، فضا گشایی می کنیم. یکدفعه فضا را باز کردم، باز کردم، باز کردم، نور نور را دیدم. نور نور، یعنی نور نظر، نور خدا، و زیبا رویی می جستم، برای اینکه فضا را باز می کردم، دیگر زشتی ها را نمی دیدم، فضا را باز می کردم با دید تو می دیدم، پس دنبال حور بودم، دنبال زیبایی بودم، یکدفعه به تو زنده شدم، یک زیبا رویی دیدم که رشک حور است، یا حور حور را دیدم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۸

یوسفی جُستم لطیف و سیم‌تن یوسفستانی بدیدم در تو من

پس من دنبال یوسفی بودم که لطیف باشد و زیبا باشد، و یکدفعه در تو، وقتی به تو زنده شدم، یوسفستان دیدم، یعنی به هر طرف نگاه می کردم زیبایی می دیدم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۰۸۹

در پی جنتِ بدم در جست‌وجو جنتی بنمود از هر جزو تو

پس بنابراین دنبال جنت بودم، دنبال بهشت بودم، در جستجو بودم، وقتی فضا گشایی کردم و ادامه دادم، دم به دم، یکدفعه بهشتی پیش آمد از هر جزو تو، بله.

اجازه بدهید ببینیم، خوب اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم، بقیه اش را، هنوز زیاد مانده، هفته دیگر برایتان خواهم خواند، بقیه اشعار دوباره عقل جزوی و مقایسه اش با عقل کل است، همینطور هم در این ابیاتی که خواندم نشان می‌داد که عقل جزو چیست؟ عقل کل چیست؟

مشخصات تلویزیون گنج حضور

اروپا و خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره Hotbird

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4 Pol: Vertical

مشخصات تلویزیون گنج حضور

(در آمریکای شمالی)

ماهواره Galaxy 19

Frequency: 12084

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

لینک متن کامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام

<https://t.me/ganjehozourProgramsText>